

کشکول خاطرات (جلد ۹۰)



ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۰)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدا دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی ها در دامنه ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره ی اهل بیت(ع) و سیره ی معصومین(ع) از فرمول های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطروتیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۰) ، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

بسم الله الرحمن الرحيم والله اعلم بالصواب



امام خمینی (رحمة الله عليه)

بدخواهان ما گمان نکنند که جوانان ما از مردن از شهادت
باکی دارند! شهادت ارثی است که از اولیاء به ما می
رسد. آنهایی باید از مردن بترسند که بعد از مرگ، موت را فنا
می دانند. ما که بعد از موت را حیات بالا تر از این حیات می
دانیم، چه باک داریم؟



کتاب کسکول خاطرات — ناصر کاوه

بسم الله الرحمن الرحيم والله اعلم بالصواب



امام خامنه‌ای (مد ظله العالی)

آن عالم است که می تواند محتوای ذهن انسانی را تبدیل به چیزی کند که از این جسم، به اصطلاح رایج امروز، از این سخت افزار وجود بشری، یک انسان متعالی، یک انسان پیشرو و یک انسان فعال و پیشرو بسازد. یک عالم می تواند این کار را بکند



هفته
کتاب

کتاب کشکول خاطرات — ناشر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قسم به دستان بریده عمویت

منتقم کربلایا



کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

در خانه ای کوچک و مستاجری در حوالی میدان خراسان تهران زندگی می کردیم. اولین روزهای اردیبهشت سال ۱۳۳۶ بود. پدر چند روزی است که خیلی خوشحال است. خدا در اولین روز این ماه، پسری به او عطا کرد. او دائماً از خدا تشکر می کرد. هر چند حالا در خانه سه پسر و یک دختر هستیم، ولی پدر برای این پسر تازه متولد شده خیلی ذوق می کند. البته حق هم دارد. پسر خیلی بانمکی است. اسم بچه را هم انتخاب کرد: «ابراهیم»

پدرمان نام پیامبری را بر او نهاد که مظهر صبر و قهرمان توکل و توحید بود. و این اسم واقعاً برازنده او بود. بستگان و دوستان هر وقت او را می دیدند با تعجب می گفتند: حسین آقا، تو سه فرزند دیگه هم داری، چرا این قدر خوشحالی می کنی پدر با آرامش خاصی جواب می داد: این پسر حالت عجیبی دارد! من مطمئن هستم که ابراهیم من، بنده خوب خدا می شود، این پسر نام مرا هم زنده می کند! راست می گفت. محبت پدرمان به ابراهیم، محبت عجیبی بود.

هر چند بعد از او، خدا یک پسر و یک دختر دیگر به خانواده ما عطا کرد، اما از محبت پدرم به ابراهیم چیزی کم نشد. ابراهیم دوران دبستان را به مدرسه طالقانی و در خیابان زیبا رفت. اخلاق خاصی داشت. توی همان دوران دبستان نمازش ترک نشد.

یک بار هم در همان سال های دبستان به دوستش گفته بود : بابای من آدم خیلی خوبیه. تا حالا چند بار امام زمان علیه السلام را توی خواب دیده. وقتی هم که خیلی آرزوی زیارت کربلا داشته، حضرت عباس علیه السلام را در خواب دیده که به دیدنش آمده و با او حرف زده. زمانی هم که سال آخر دبستان بود به دوستانش گفته بود : پدرم می‌گه، آقای خمینی که شاه، چند ساله تبعیدش کرده آدم خیلی خوبیه.

حتی بابام می‌گه : همه باید به دستورات اون آقا عمل کنند. چون مثل دستورات امام زمان (عج) می‌مونه. دوستانش هم گفته بودند : ابراهیم دیگه این حرف ها رو نزن. آقای ناظم بفهمه اخراجت می‌کنه.

شاید برای دوستان ابراهیم شنیدن این حرف ها عجیب بود. ولی او به حرف های پدر خیلی اعتقاد داشت. مجلس حضرت زهرا علیها السلام

به جلسه مجمع الذاکرین رفته بودیم، در مسجد حاج ابوالفتح. در جلسه اشعاری در فضایل حضرت زهرا علیها سلام خوانده شد که ابراهیم آنها را می‌نوشت. آخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه خوانی کرد.

ابراهیم از خود بی خود شده بود ! دفترچه شعرش را بست و با صدایی بلند گریه می‌کرد. من از این رفتار ابراهیم بسیار تعجب کردم. جلسه که تمام شد به سمت خانه راه افتادیم. در بین راه گفت : «آدم وقتی به جلسه حضرت زهرا علیها سلام وارد می‌شه باید حضور ایشان را حس کنه. چون متعلق به حضرت است ..»

یک شب به اصرار من به جلسه عیدالزهرات رفتیم. فکر می‌کردم ابراهیم که عاشق حضرت صدیقه است خیلی خوشحال می‌شود. مداح جلسه، مثلاً برای شادی حضرت زهرا علیها سلام حرف های زشتی را به زبان آورد ! اواسط جلسه ابراهیم به من اشاره کرد و با هم از جلسه بیرون رفتیم.

در راه گفتم : فکر می‌کنم ناراحت شدید درسته !؟ ابراهیم در حالی که آرامش همیشگی را نداشت رو به من کرد و در حالی که دستش را با عصبانیت تکان می‌داد گفت : توی این مجالس خدا پیدا نمی‌شه، همیشه جایی برو که حرف از خدا و اهل بیت باشه. چند بار هم این جمله را تکرار کرد. بعد ها وقتی نظر علما را در مورد این مجالس و ضرورت حفظ وحدت مسلمین مشاهده کردم به دقت نظر ابراهیم بیشتر پی بردم...

راوی : جمعی از دوستان



شهید پیر حسینی

مقام معظم رهبری (مدظله العالی):

همه‌ی دوستان ، و نیز همه‌ی دشمنان ، بدانند خط جهاد و مقاومت با انگیزه‌ی مضاعف ادامه خواهد یافت و پیروزی قطعی در انتظار مجاهدان این راه مبارک است.

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

یکی از عملیات های نفوذی ما در منطقه غرب به انمام رسید. بچه ها را فرستادیم عقب. پس از پایان عملیات، یک یک سنگرها را نگاه کردیم. کسی جا نمانده بود. ما آخرین نفراتی بودیم که برمی گشتیم.

ساعت یک نیمه شب بود. ما پنج نفر مدتی راه رفتیم. به جایزه بزرگی از طرف صدام خواهد گرفت! در همان ایام خبر رسید که از فرماندهی سپاه غرب، مسئولی برای گروه اندرزگو انتخاب شده و با حکم مسئولیت راهی گیلان غرب شده. ما هم منتظر شدیم ولی خبری از فرمانده نشد.

تا اینکه خبر رسید، جمال تاجیک که مدتی است به عنوان بسیجی در گروه فعالیت دارد همان فرمانده مورد نظر است! با ابراهیم و چند نفر دیگر به سراغ جمال رفتیم. از او پرسیدیم: چرا خودت را معرفی نکردی؟! چرا نگفتی که مسئول گروه هستی؟

جمال نگاهی به ما کرد و گفت: مسئولیت برای این است که کارها انجام شود. خدا را شکر! این جا کار به بهترین نحو انجام می شود. من هم از این که بین شما هستم خیلی لذت می برم. از خدا هم به خاطر این که مرا به شما آشنا کرد ممنونم. شما هتم به کسی حرفی نزنید تا نگاه بچه ها به من تغییر نکند. جمال بعد از مدتی در عملیات مطلع الفجر در حالی که فرمانده یکی از گردان های خط شکن بود به شهادت رسید...

راوی: قاسم شبان

بی شک بر هر مؤمن و مسلمانی پوشیده نیست که نماز اول وقت مسئله بسیار مهمی است که از صدر اسلام تا کنون مورد توجه پیامبر، ائمه معصومین و بزرگان دین بوده است.

وقتی به زندگی انسانهای تاثیرگذار در جامعه اسلامی نگاه می‌کنیم، می‌بینیم انسان‌هایی که نمازشان را در اول وقت ادا می‌کنند خداوند به صورت ویژه به آنها یاری می‌رساند و آنها را مدد می‌نماید. شهید ابراهیم هادی این انسان فرهیخته و وارسته نسبت به این امر مهم و سفارش شده، اهتمام ویژه داشتند. محور همه فعالیت‌هایش نماز بود. ابراهیم در سخت‌ترین شرایط نمازش را اول وقت می‌خواند.

بیشتر هم به جماعت و در مسجد. دیگران را هم به نماز جماعت دعوت می‌کرد. مصداق این حدیث بود که امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرمایند :

هر که به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره می‌گیرد : « برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه. » ابراهیم حتی قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می‌خواند. رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجائی می‌انداخت :

« به نماز نگوئید کار دارم، به کار بگوئید وقت نماز است. »

بهترین مثال آن، نماز جماعت در گود زورخانه بود. وقتی کار ورزش به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد، و نماز جماعت را برپا می‌نمود.

بارها در مسیر سفر، یا در جبهه وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم اذان می‌گفت و با توقف خودرو، همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد. صدای رسای ابراهیم و اذان زیبای او همه را مجذوب خود می‌کرد.

او مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بود که می‌فرمایند : « خداوند وعده فرموده ؛ مؤذن و فردی که وضو می‌گیرد و در نماز جماعت شرکت می‌کند، بدون حساب به بهشت ببرد. (مستدرک الوسائل ج ۶ ص ۴۴۸) ابراهیم در همان دوران با بیشتر بچه های مساجد محل رفیق شده بود. او از دوران جوانی یک عبا برای خودش تهیه کرده بود و بیشتر اوقات با عبا نماز می‌خواند.

سال ۱۳۵۹ بود. برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت. دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه ها تمام شد. ابراهیم بچه ها را جمع کرد. از خاطرات کردستان تعریف می‌کرد. خاطراتش هم جالب بود هم خنده دار.

بچه ها را تا اذان صبح بیدار نگه داشت. بچه ها بعد از نماز جماعت صبح به خانه های شان رفتند. ابراهیم به مسئول بسیج گفت : اگر این بچه ها، همان ساعت

می‌رفتند معلوم نبود برای نماز صبح بیدار می‌شدند یا نه، شما یا کار بسیج را زود تمام کنید یا بچه‌ها را تا صبح نگه دارید که نمازشان قضا نشود.

ابراهیم روزها بسیار انسان شوخ و بذله‌گوئی بود. خیلی هم عوامانه صحبت می‌کرد. اما شب‌ها معمولاً قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می‌شد. تلاش هم می‌کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هرچه به این اواخر نزدیک می‌شد بیداری سحرهایش طولانی‌تر بود. گوئی می‌دانست در احادیث نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده‌اند.

ابراهیم به خواندن دعای کمیل و ندبه و توسل مقید بود. دعاها و زیارت‌های هر روز را بعد از نماز صبح می‌خواند. همیشه آیه «و جعلنا» را زمزمه می‌کرد. یک بار گفتم: آقا ابرام این آیه برای محافظت در مقابل دشمن است، این جا که دشمن نیست! ابراهیم نگاه معناداری کرد و گفت: دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود دارد؟!

یک بار حرف از نوجوان‌ها و اهمیت به نماز بود. ابراهیم گفت: زمانی که پدرم از دنیا رفت خیلی ناراحت بودم. شب اول، بعد از رفتن مهمان‌ها به حالت قهر از خدا نماز نخواندم و خوابیدم. به محض اینکه خوابم برد، در عالم رؤیا پدرم را دیدم!

درب خانه را باز کرد. مستقیم و با عصبانیت به سمت اتاق آمد. روبروی من ایستاد. برای لحظاتی درست به چهره من خیره شد. همان لحظه از خواب پریدم. نگاه پدرم حرف های زیادی داشت! هنوز نماز قضا نشده بود. بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را خواندم. از دیگر مسائلی که او بسیار اهمیت می داد نماز جمعه بود. هرچند از زمانی که نماز جمعه شکل گرفت ابراهیم در کردستان و یا در جبهه ها بود. ابراهیم هر زمان که در تهران حضور داشت در نماز جمعه شرکت می کرد. می گفت: شما نمی دانید نماز جمعه چقدر ثواب و برکات دارد. امام صادق علیه السلام می فرمایند: «قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته شود، مگر این که خدا آتش را بر او حرام می کند.»

ابراهیم در موارد جدی بودن کار بسیار جدیت داشت اما در موارد شوخی و مزاح بسیار انسان خوش مشرب و شوخ طبعی بود و اصلا یکی از دلایلی که خیلی ها جذب ابراهیم می شدند همین موضوع بود. ابراهیم در مورد غذا خوردن هم اخلاق خاصی داشت. وقتی غذا به اندازه کافی بود خوب غذا می خورد و می گفت: «بدن ما به دلیل ورزش و فعالیت زیاد، احتیاج بیشتری به غذا دارد.»

یک بار با یکی از بچه‌های محلی گیلان غرب به یه کله‌پزی در کرمانشاه رفتن و دو نفری سه دست کامل کله‌پاچه خورده بودن! یا وقتی یکی از بچه‌ها، ابراهیم را برای ناهار دعوت کرده بود برای سه نفر شش عدد مرغ را سرخ کرده و مقدار زیادی برنج و ... آماده کرده بود و چیزی هم اضافه نیامد! در ایام مجروحیت ابراهیم به دیدنش رفتم و بعد با موتور به منزل یکی از رفقا برای مراسم افطاری رفتیم، صاحب خانه از دوستان نزدیک ابراهیم بود و خیلی تعارف می‌کرد. ابراهیم هم که به تعارف احتیاج نداشت، کم نگذاشت و تقریباً چیزی از سفره اتاق ما اضافه نیامد.

جعفر جگرودی از دوستان ما هم آنجا بود، بعد از افطار مرتب داخل اتاق مجاور می‌رفت و دوستانش را صدا می‌کرد و یکی یکی آنها را می‌آورد و می‌گفت: «ابرام جون، ایشون خیلی دوست داشتن شما رو ببین و ...»

ابراهیم هم که خیلی غذا خورده بود و به خاطر مجروحیت، پایش درد می‌کرد مجبور بود به احترام افراد بلند شه و روبوسی کنه. جعفر هم پشت سرشان آرام و بی صدا می‌خندید. وقتی ابراهیم می‌نشست، جعفر می‌رفت و نفر بعدی رو می‌آورد و چندین بار این کار رو تکرار کرد. ابراهیم که خیلی اذیت شده بود با آرامش خاصی گفت: جعفر جون، نوبت ما هم می‌رسه! علی صادقی و اکبر نوجوان

ابراهیم به جز والیبال در بسیاری از رشته های ورزشی مهارت داشت. در کوهنوردی یک ورزشکار کامل بود. تقریباً از سه سال قبل از پیروزی انقلاب تا ایام انقلاب هر هفته صبح های جمعه با چند نفر از بچه های زورخانه می رفتند تجریش. نماز صبح را در امامزاده صالح می خواندند، بعد هم به حالت دویدن از کوه بالا می رفتند. آنجا صبحانه می خوردند و برمی گشتند. فراموش نمی کنم. ابراهیم مشغول تمرینات کشتی بود و می خواست پاهایش را قوی کند. از میدان دربند یکی از بچه ها را روی کول خود گذاشت و تا نزدیک آبشار دوقلو بالا برد! این کوهنوردی در منطقه دربند و کولکچال تا ایام پیروزی انقلاب هر هفته ادامه داشت. ابراهیم فوتبال را هم خیلی خوب بازی می کرد. در پینگ پنگ هم استاد بود و با دو دست و دو تا راکت بازی می کرد و کسی حریفش نبود.

سال اول جنگ بود. به همراه بچه های گروه اندرزگو به یکی از ارتفاعات در شمال منطقه گیلان غرب رفتیم. صبح زود بود. ما بر فراز یکی از تپه های مشرف به مرز قرار گرفتیم. پاسگاه مرزی در دست عراقی ها بود. خودروهای عراقی به راحتی در جاده های اطراف آن تردد می کردند. ابراهیم کتابچه دعا را باز کرد. به همراه بچه ها زیارت عاشورا خواندیم. بعد از آن در حالی که با حسرت به مناطق تحت نفوذ دشمن نگاه

مي کردم گفتم: ابرام جون اين جاده مرزي رو ببين. عراقي ها راحت تردد مي کنند.
بعد باحسرت گفتم: يعني مي شه يه روز مردم ما راحت از اين جاده ها عبور کنند و
به شهرهاي خودشون برن!

ابراهيم انگار حواسش به حرفهاي من نبود. با نگاهش دوردست ها را ميديد!
لبخندي زد و گفت: چي مي گي! روزي مي ياد که از همين جاده، مردم ما دسته دسته
به کربلا سفر مي کنند! در مسير برگشت از بچه ها پرسيدم: اسم اين پاسگاه مرزي رو
مي دونيد؟ يکي از بچه ها گفت: «مرز خسروي». بيست سال بعد به کربلا رفتيم.
نگاهم به همان ارتفاع افتاد. همان که ابراهيم بر فراز آن زيارت عاشورا خوانده بود!

گوئي ابراهيم را مي ديدم که ما را بدرقه مي کرد. آن ارتفاع درست روبروي منطقه
مرزي خسروي قرار داشت. آن روز اتوبوس ها به سمت مرز در حرکت بودند. از همان
جاده دسته دسته مردم ما به زيارت کربلا مي رفتند! هر زمان که تهران بوديم برنامه
شب هاي جمعه آقا ابراهيم زيارت حضرت عبدالعظيم بود. مي گفت: شب جمعه
شب رحمت خداست. شب زيارتي آقا اباعبدالله عليه السلام است. همه اولياء و
ملائک مي روند کربلا، ما هم جايي مي رويم که اهل بيت گفته اند: ثواب زيارت کربلا
را دارد.

بعد هم دعاي كمیل را در آنجا مي خواند. ساعت يك نیمه شب هم برمي گشت. زمانی هم كه برنامه بسیج را ه اندازي شده بود پس از زیارت، مستقیماً مي آمد مسجد پیش بچه هاي بسیج. يك شب با هم از حرم بیرون آمدیم. من چون عجله داشتم با موتور يكي از بچه ها آمدم مسجد. اما ابراهيم دو سه ساعت بعد رسید. پرسیدم: ابرام جون دير كردي؟! گفت: از حرم پیاده راه افتادم تا در بين راه شيخ صدوق را هم زیارت كنم. چون قدیمی هاي تهران مي گویند امام زمان(عج) شب هاي جمعه به زیارت مزار شيخ صدوق مي آیند. گفتم: خب چرا پیاده اومدي؟! جواب درستي نداد. گفتم: تو عجله داشتی كه زودتر بیائي مسجد، اما پیاده آمدي، حتماً دلیلي داشته؟! بعد از كلي سؤال كردن جواب داد: از حرم كه بیرون آمدم يك آدم خیلی محتاج پیش من آمد، من دسته اسكناس توي جیبم را به آن آقا دادم. موقع سوار شدن به تاکسي دیدم پولی ندارم. برای همین پیاده آمدم!

این اواخر هر هفته با هم مي رفتیم زیارت، نیمه هاي شب هم بهشت زهرا سلام الله علیها، سر قبر شهدا. بعد، ابراهيم برای ما روضه مي خواند. بعضي شب ها داخل قبر مي رفت. در همان حال دعاي كمیل را با سوز و حال عجیبی می خواند و گریه می کرد... راوی : جبار ستوده، مهدی فریدوند

در زندگی بسیاری از بزرگان ترک گناهی بزرگ دیده می‌شود. این کار باعث رشد سریع آنان می‌گردد. این کنترل نفس بیشتر در شهوات جنسی است. حتی در مورد داستان حضرت یوسف علیه السلام خداوند می‌فرماید :

« هر کس تقوا پیشه کند و (در مقابل شهوت و هوس) صبر کند، خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌کند. » که نشان می‌دهد این یک قانون عمومی است و اختصاص به حضرت یوسف علیه السلام ندارد.

از پیروزی انقلاب یک ماه گذشت. چهره و قامت ابراهیم بسیار جذاب تر شده بود. هر روز در حالی که کت و شلوار زیبایی می‌پوشید به محل کار می‌آمد. محل کار او در شمال تهران بود. یک روز متوجه شدم خیلی گرفته و ناراحت است !

کمتر حرف می‌زد، تو حال خودش بود. به سراغش رفتم و با تعجب گفتم : « داش ابرام چیزی شده ؟! گفت : نه، چیز مهمی نیست. اما مشخص بود که مشکلی پیش آمده. گفتم اگه چیزی هست بگو، شاید بتونم کمکت کنم. »

کمی سکوت کرد. به آرامی گفت: «چند روزه که دختری بی حجاب، توی این محله به من گیر داده! گفته تا تو رو به دست نیارم ولت نمی‌کنم!»

رفتم تو فکر، بعد یک دفعه خندیدم! ابراهیم با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید: خنده داره؟! گفتم: داش ابرام ترسیدم فکر کردم چی شده!؟

بعد نگاهی به قد و بالای ابراهیم انداختم و گفتم: با این تیپ و قیافه که تو داری، این اتفاق خیلی عجیب نیست!

گفت: یعنی به خاطر تیپ و قیافه ام این حرف رو زده.

لبخندی زدم و گفتم: شک نکن! روز بعد تا ابراهیم را دیدم خنده ام گرفت. با موهای تراشیده آمده بود محل کار، بدون کت و شلوار! فردای آن روز با پیراهن بلند به محل کار آمد! با چهره ای ژولیده تر، حتی با شلوار کردی و دمپایی آمده بود. ابراهیم این کار را مدتی ادامه داد. بالاخره از آن وسوسه شیطانی رها شد.

راوی: جبار ستوده، حسین اله کرم

منبع: کتاب «سلام بر ابراهیم ج اول و ج دوم» -

انتشارات «شهید ابراهیم هادی»

انسان‌ها و شخصیت‌ها و شهدای زیادی با تولای حضرت زهرا(س) و توسل و پیروی و محب بودن نسبت به بانوی دو عالم به مقامات اعلا رسیده و سرفراز گردیده و ویژه عاقبت به خیر شده‌اند که یکی از سربلندترین آنان شهید ابراهیم هادی است.

ابراهیم هادی شهیدی گمنام و میهمان ویژه حضرت فاطمه زهرا(س) است که فرمانده گروه چریکی شهید اندرزگو در جنگ تحمیلی بود و خواندن خاطراتش که در کتابی با عنوان «سلام بر ابراهیم(۱)» چاپ شده است، خیلی‌ها را به‌طور معجزه‌آسایی متحول نموده است؛ چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مسیر زندگی‌مان عوض شد و نجات پیدا کردیم.

چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب باحجاب یا باحجاب‌تر شدیم یا از نعمت و سعادتِ برخوردارِی از حجاب برتر(چادر) نایل گردیدیم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب اهل توکل و توسل عمیق شدیم و رضای خدا را در همه کارها در نظر می‌گیریم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مخلص و اهل بیتی و حضرت زهرا(س) شده ایم. چه بسیار گفته‌اند که...

باران شدیدی باریده بود. خیابان را آب گرفته بود. چند پیرمرد می خواستند به سمت دیگر خیابان بروند، مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید؛ پاچه شلوارش را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آنها را به طرف دیگر خیابان برد. ابراهیم از این کارها زیاد انجام می داد. هدفی هم نداشت جز شکستن نفس خودش!

به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»



سُهِیل ابراهیم هاری
کتاب کُشکول خاطرات — ناصر کاوه

شهید ابراهیم هادی پهلوان بزرگی بود؛ کشتی‌گیر بود و با اخلاص و باتقوا؛ در مسابقات ورزشی پوریای ولی زمان خود بود و در صحنه جنگ تحمیلی نیز پهلوانانه و قهرمانانه جنگید و مقاومت کرد و هم در محل زندگی و هم در جبهه‌ها و هم تاکنون و در حال حاضر، پهلوانانه دست خیلی‌ها را گرفته و خیلی‌ها را نجات داده یا در مسیر رستگاری و تعالی قرار داده است.

ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در حوالی میدان خراسان در تهران دیده به جهان گشود و سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی بعد از پنج روز مقاومت و نبرد قهرمانانه و حیرت‌انگیز و اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی به همراه بچه‌های گردان کمیل و حَنْظَلَه در کانال‌های فکه به درجه رفیع شهادت نایل گردید. شهید ابراهیم هادی ارادت خاص و عجیب و ویژه‌ای به مادر سادات داشت. به همه بسیجی‌ها می‌گفت: «ایشان را مادر صدا کنید.»

ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد و هر جا مداحی می‌کرد از مادرش می‌خواند و در مجالس حضرت زهرا(س) حضور حضرت را حس می‌کرد.

یک شب خواب حضرت زهرا(س) را دیده بود که وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره تشریف آوردند و گفتند: «ما تو را دوست داریم» و صدیقه کبری، وی را به ادامه مداحی کردن دعوت نموده بود.

در عملیات فتح المبین ابراهیم هادی و بچه‌های گردان توانستند با کمترین درگیری و با فریاد «الله اکبر» و «یا زهرا(س)» توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند. در این عملیات، ابراهیم به شدت مجروح شد و به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد و در بیمارستان نجمیه تهران بستری و مداوا گردید.

در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود، گفت: «در فتح المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمایی می‌کردیم و شعارمان «یا زهرا» بود. آنجا هرچه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره بود.» در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند. می‌گفت: «بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا(سلام الله علیها) کارسازه.»

گمنام مثل مادر سادات

بیکر شهید ابراهیم هادی در تفحص‌های وسیعی که سال‌ها پس از پایان جنگ تحمیلی انجام شد، پیدا نشد. در قطعه ۲۶ بهشت زهرا، سنگ یادبود نمادینی برای شهید ابراهیم هادی بر روی مزار یکی از شهدای گمنام نصب شده است.

بالای سنگ مزار عبارت «شهید گمنام» نقش بسته است. بعد تصویر شهید ابراهیم هادی قرار دارد. پس از تصویر شهید، عبارت «یادمان شهید جاویدالآثر ابراهیم هادی» نقش بسته است و آنگاه این عبارت نوشته شده است: «به یاد همه شهدای گمنام که مثل مادر سادات قبر و نشانی ندارند.»

مقام شفاعت در همین دنیا

حجت‌الاسلام و المسلمین عالی در مراسم احیا شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان (۱۵ فروردین ۱۴۰۳) در حرم مطهر رضوی مطالب بسیار زیبا و پرمضمونی در مورد متحول‌کننده و هدایت‌کننده بودن کتاب سلام بر ابراهیم و در مورد عظمت

شخصیت شهید ابراهیم هادی و شفاعت‌کننده بودن شهید در همین دنیا گفتند که این صحبت‌ها را از نظرتان می‌گذرانیم:

خدا رحمت کند شهید ابراهیم هادی را که شاید خیلی از دوستان بزرگوار خصوصاً جوان‌ها کتاب زندگی ایشان را خوانده باشند که اگر نخواندند من تقاضا می‌کنم از دوستان به خصوص دوستان جوان [بخوانند]. این کتاب زندگی‌تان را می‌تواند متحول بکند کما اینکه زندگی بسیاری را عوض کرد. یعنی از صدمات درس اخلاق درجه یک بالاتر است این کتاب. زندگی بسیاری عوض شد، من اطلاع دارم بعضی‌ها را.

خیلی‌ها بودند که اصلاً حجابی نداشتند، با خواندن این کتاب، اصلاً به دین آمدند و محجبه شدند. خیلی‌ها بودند اصلاً اهل نماز و اهل دین نبودند، با خواندن این کتاب آشتی کردند با خدا و در مسیر بندگی قرار گرفتند.

کتاب سلام بر ابراهیم، زندگینامه شهید ابراهیم هادی، این جوان بزرگوار. ابراهیم سمت میدان خراسان تهران [زندگی می‌کرد]، خوب علامه جعفری هم همان طرف‌ها می‌نشست؛ هر موقع ابراهیم وارد خانه‌اش می‌شد، تمام قد بلند می‌شد، می‌گفت:

آقا ابراهیم این‌جا بنشین. مرحوم حاج اسماعیل آقای دولابی که از اهل معرفت بود در تهران، هر موقع ابراهیم وارد جلسه‌اش می‌شد، می‌گفت: آقا ابراهیم یک مقدار ما را نصیحت مان کن. یک جوانی بیشتر نبود. کسی بود که در دو ورزش کشتی و والیبال همان موقع خیلی قوی بود که اگر باقی می‌ماند جزو سرآمدهای کشور بود در این دو رشته ورزشی....

یک جوان ظرفیت داشت، خدا هم بهش شهادت و مقام شفاعت داد. همین الان دارد دستگیری می‌کند، از الان، حالا آخرت بماند. همین الان عرض کردم ده‌ها نفر را دست‌شان را گرفت و به دین آورد. همین الان مقام شفاعت دارد. ظرفیت داشته باشد آدم، از خدا چیزهای ناب، چه مادی، چه معنوی، می‌گیرد.

شهید ابراهیم هادی



مرحله نیمه نهایی مسابقات کشتی بود. ابراهیم همه ی رقبای خود را پشت سر گذاشته بود. حریف او در مرحله نیمه نهایی، قهرمان مسابقات ارتشهای جهان بود. ابراهیم وقتی رفت روی تشک ، با حریفش دست داد. حریفش به او چیزی گفت و به سمت جایگاه تماشاگران اشاره کرد. دیدم یک پیرزن آنجا نشسته، تسبیح به دست. مسابقه شروع شد. ابراهیم فقط دفاع می کرد و حریفش به خود جرات می داد که حمله را بیشتر کند. در آخر ، ابراهیم کشتی را باخت. اما خیلی خوشحال بود. پس از خروج از سالن، حریفش مرا دید، می دانست که رفیق ابراهیم هستم. گفت: آقا ابراهیم خیلی با مرامه... قبل از مسابقه به او گفتم هوای ما رو داشته باش. ابراهیم هم سنگ تمام گذاشت. من به جایزه نقدی مسابقه احتیاج داشتم. مادرم خیلی خوشحال شد... ابراهیم برای این مسابقه خیلی تمرین کرده بود و سختی کشیده بود...

به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

خاطراتی از شهید حسن باقری

نوشتن خطاهای روزانه توسط شهید باقری

پارسال یا پیرارسال بود که من شرح حال شهید افشردی (باقری) را میخواندم - به نظرم شرح حال ایشان یا یکی دیگر از همین شهدا بود - در آنجا ذکر شده بود که ایشان هر روز خطاهای خود را مینوشته؛ همین که در توصیه‌ی علمای اخلاق و در توصیه‌های بعضی از احادیث و اینها هم هست که خطاهای خودتان را بنویسید، هر شب خودتان را محاسبه کنید. او این چیزها را روی کاغذ مینوشته. ماها رومان نمیشود خودمان بنویسیم، روی کاغذ بیاوریم، علنی کنیم؛ ولو بین خودمان و کاغذ. او در یادداشتهای خود نوشته بود که مثلاً من شب دیدم امروز این چند تا گناه را انجام دادم. این محاسبه‌ی نفس، خیلی چیز خوبی است.

انسان باید خود را محاسبه کند، بعد یکی یکی از انجام گناهان خود کم کند. ما به بعضی از گناه‌ها عادت کرده‌ایم - گاهی انسان پنج تا، شش تا، ده تا گناه را عادت کرده - همت کنیم اینها را یکی یکی کنار بگذاریم؛ این نقاط ضعف را یکی یکی کم کنیم... ۱۳۹۰/۱/۲۳ - بیانات پس از اقامه نماز در جمع برخی از شخصیت‌های فرهنگی سیاسی

«مسئله‌ی دفاع مقدس علاوه بر اینکه یک آزمون بزرگی بود برای ملت ایران، آزمونی هم بود برای بروز استعدادها، هم استعداد اشخاص، هم استعداد مناطق کشور؛ حالا در مورد استعداد اشخاص به نظر من این نکته‌ی مهم و قابل توجهی است که به آن توجه نمی‌شود؛ یعنی از بس واضح است مورد غفلت قرار می‌گیرد،

از کثرت وضوح مخفی میماند؛ و آن این است که این دفاع مقدس وسیله‌ای شد برای اینکه استعدادهای مکنون در انسانها، به شکل عجیبی بروز کند. مثلاً در سپاه، شما ملاحظه می‌کنید یک جوانی وارد میدان جنگ میشود و در حالی که از مسائل نظامی هیچ اطلاعی ندارد و وارد نیست، در ظرف یک سال، یک سال و نیم، دو سال تبدیل میشود به یک استراتژیست نظامی؛ این خیلی مهم است. خب، شما الان در حالات شهدا و سرداران بزرگ و مانند اینها که نگاه می‌کنید،

مثلاً فرض کنید شهید حسن باقری من باب مثال، بلاشک یک طراح جنگی است. هرکس منکر این معنا باشد، اطلاع ندارد؛ والا کسی اطلاع داشته باشد، خواهد دید که واقعا این جوان بیست و چند ساله یک طراح جنگ است. کی؟ در سال ۱۳۶۱؛ کی وارد جنگ شده است؟ در سال ۱۳۵۹. این مسیر حرکت از یک سرباز صفر به یک استراتژیست نظامی، یک حرکت بیست ساله، بیست و پنج ساله است؛ این جوان در ظرف دو سال این حرکت را کرده است!» ۲۵/۰۹/۱۳۹۲

شهید حسن باقری

یک جوانی مثل شهید حسن باقری... بلند میشود می‌آید در میدان جنگ، در طول مدت کوتاهی تبدیل میشود به یک راهبرد ساز؛ به تعبیر رایج، استراتژیست دفاع و جنگ. این استعداد شوخی است؟

این استعداد کجا بود؟

شهید حسن باقری یک جوانی بود، خبرنگار یک روزنامه‌ای بود؛ در [روزنامه‌ی] جمهوری اسلامی مقاله مینوشت. این استعداد بُروز پیدا کرد. هزاران مورد از این قبیل استعدادها را ما سراغ داریم؛ [مثلاً] استعداد سازندگی.

روی شطّ خروشان وحشی ارون‌درو، پل زدن و چندین لشکر را زیر بمباران دشمن از روی آن عبور دادن، این کار کوچکی است؟ این کار شدنی‌ای بود؟ دشمن اصلاً باور نمیکرد چنین چیزی اتفاق بیفتد، اما اتفاق افتاد. این یک ظرفیت بود، این یک استعداد بود؛ این پنهان بود، آشکار شد.

۲۹/۰۶/۱۴۰۲

بیانات در دیدار پیشکسوتان و فعالان دفاع مقدس و مقاومت



شهید حسن باقری معجزه انقلاب

امام خامنه‌ای: شهید حسن باقری بلاشک یک طراح جنگی است. چه زمانی؟ در سال ۶۱ کی وارد جنگ شده است؟ سال ۵۹. این مسیر حرکت از یک سرباز صفر به یک استراتژیست نظامی یک حرکت ۲۰ ساله، ۲۵ ساله است؛ این جوان در ظرف ۲ سال این حرکت را کرده است! اینها معجزه انقلاب است.

تفسیر توکل در بیان شهید حسن باقری

حسن خیلی اهل توکل بود و نتیجه آن را در اقدام عملی متوکلانه می دانست. اصلاً در قاموسش نه وجود نداشت. ده روز پیش گفته بود جزیره را شناسایی کنند، ولی خبری نبود. همه ش می گفتند «جریان آب تند است، نمی شود رد شد. گرداب که شود، همه چیز را می کشد درون خودش.» عصبانی بود و می گفت: خُب چه بکنیم؟ می خواهید برویم سراغ خدا. بگوئیم خدایا آب را نگه دار؟ شاید خدا روز قیامت جلویت را گرفت، پرسید تو آمدی؟ اگر می آمدی، کمکت می کردم. آن وقت چه جواب می دهی؟ همه ش عقلي بحث نکنید. بابا تو بفرست، شاید خدا کمک کرد... منبع :

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۶۲/

مدیریت زمان در سیره شهید حسن باقری

جلسه داشتیم. بعضی ها دیر رسیدند. باقری را تا آن روز نمی شناختم. دیدم جوانی بعد از خواندن چند آیه شروع کرد به صحبت. فکر کردم اعلام برنامه است.

بعد دیدم قرص و محکم گفت «وقتی به برادرا می گوییم ساعت نه این جا باشید، یعنی نه و يك دقیقه نشود.» روی انضباط جلسات حساس بود.

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۲۴/

محصور نشدن در قالب مدیریت در سیره شهید حسن باقری

چند تا بسیجی کنار جاده منتظر ماشین بودند. حسن گفت «ماشین را نگه دار این ها را سوار کنیم». به آنها گفت: «اگر الان فرمان ده تان را می دیدید، چه می گفتید؟» یکی از آنها گفت: «حالا که دستمان نمی رسد، اما اگر می رسید می گفتیم آخر خدا را خوش می آید در این گرما پیاده برویم؟ تازه غذاهایی که برای ما می آورند اصلا خوب نیست و...» حسن با خنده گفت «می گویم رسیدگی کنند. دیگر؟» آنها هم می گفتند و می خندیدند. به مقررشان که رسیدیم، پیاده شدند رفتند.

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۴۷،

جایگاه بسیجی ها در منظومه فکری شهید حسن باقری

تمام فکر و ذکرش نیروهایش بودند که بسیجی می گفتندشان؛ چه در حضور آنها و چه در غیاب شان. او خودش را نوکر بسیجی ها می دانست و بس.

عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاك حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. یکی از بچه ها تندي رفت، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کباب ها را که دید، خیلی ناراحت شد و گفت: «این دیگر چیست؟» زد زیر بشقاب و گفت «هر آنچه بسیجی ها خورده اند، از همین بیاور. اگر نیست، نان خشك بیاور.»

اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه‌ی کولر اتاقش را بست. گفت به یاد بسیجی‌هایی که زیر آفتاب گرم می‌جنگند.

در سخنرانی‌هایش به امام صادق (ع) اشاره می‌کرد، که اصحابش با اشاره اش می‌رفتند داخل تنور داغ. می‌گفت: بسیجی‌ها هم همین طورند. منطقه‌ی دشمن، تاریک است و سی کیلومتری پاده روی دارد، با همه‌ی موانع. اما بسیجی‌ها می‌روند. هر جا حرف بسیجی‌ها بود، می‌گفت «این‌ها پدیده‌ی جدید خلقتند.»

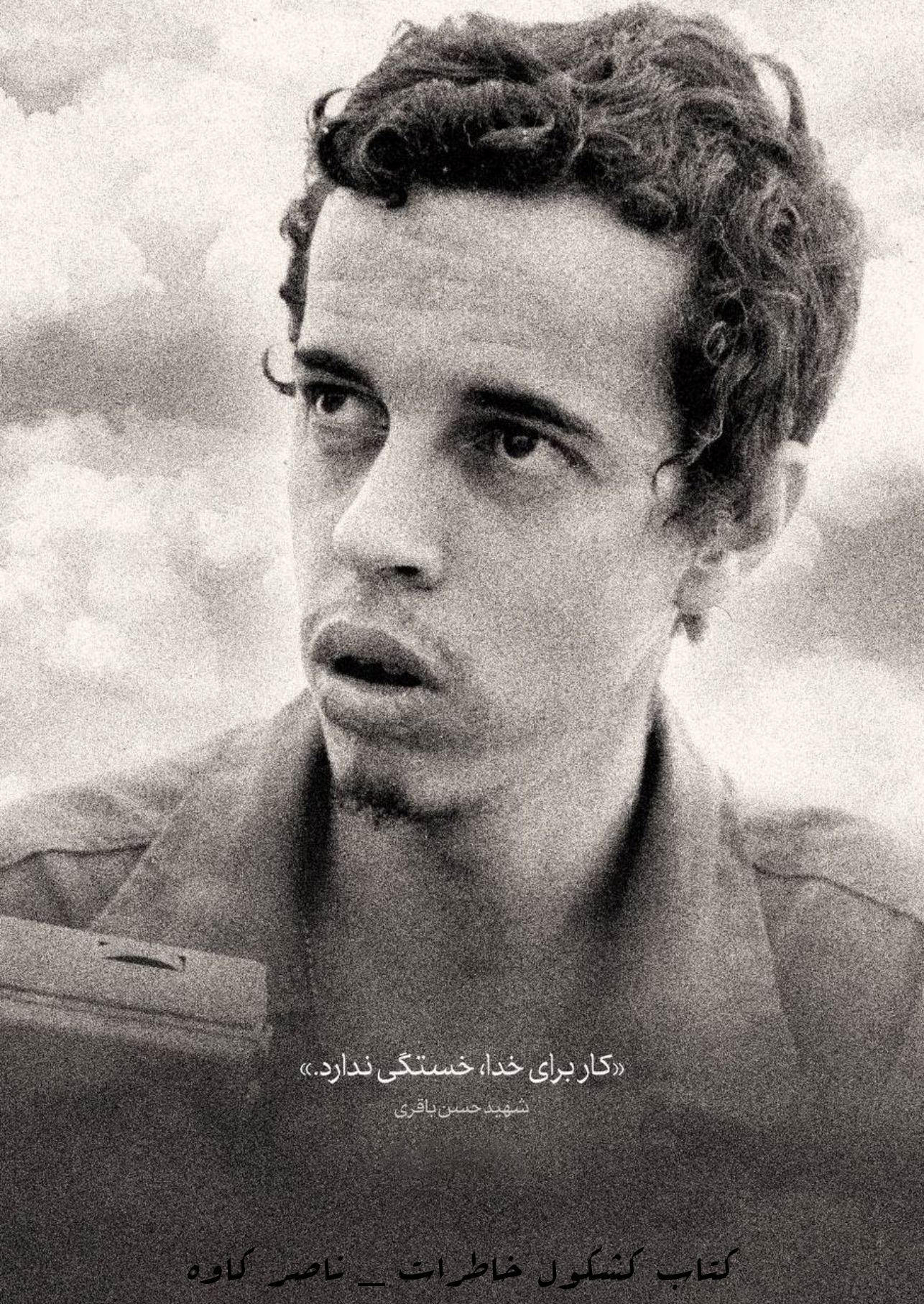
من در بخش اعزام نیرو بودم. دم وضو خانه. خیلی وقت‌ها موقع اذان می‌دیدم آستین‌هایش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته. می‌گفت «بچه‌ها مواظب باشید! مشتری‌های شما همه بسیجی‌اند. نکند با آنها تند حرف زنید.»

دیدم از بچه‌های گردان ما نیست، ولی مدام این طرف و آن طرف سرک می‌کشد و از وضع خط و بچه‌ها سراغ می‌گیرد. آخر سر کف‌ری شدم. با تن‌دی گفتم «اصلاً تو که هستی که این قدر سین جیم می‌کنی؟»

خیلی آرام جواب داد «نوکر شما بسیجی‌ها.»

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛

خاطرات شماره ۶۰-۲۶-۵۲-۷۶-۱۷



«کار برای خدا، خستگی ندارد.»

شهید حسن باقری

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

ثبات کادر مدیریتی در سیره شهید باقری

سی چهل درصد نیروهای تیپ شهید شده بودند؛ بقیه هم می خواستند برگردند. در این صورت همه باید عوض می شدند؛ از ستاد گرفته تا طرح و برنامه و مهندسی.

حسن گفت «خب، با این وضع چه کسی در تیپ می ماند؟ در این صورت باید هر سه ماه يك تیپ درست کنیم، که فقط اسمش تیپه است. بابا! جنگیدن موقتی نیست. باید با جنگ اُخت شد. جنگیدن برای سپاه واجب عینی صد درصد است. به تك تك شما هم احتیاج است. کادر تیپ باید ثابت باشد. غیر از این راه دیگری نیست.»

با این سخنان دوباره تیپ را سر پا کرد.

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۸۸،

اصول فرماندهی به سبک شهید حسن باقری

حسن خودش رفته بود سرکشی خط. دید که خاک ریز بالا نیامده، لودر پنچر شده بود. سراغ فرمانده گردان را هم از ستاد لشکر گرفت.

خواب بود. خیلی ناراحت بود. می گفت: یعنی چه که فرمانده گردان هفت کیلومتر عقب تر از نیروهایش است؟ اگر قرار بود گردان با بی سیم هدایت شود، از مقر تیپ این کار را می کردیم.

وقتي فرمان ده گروهان از پشت بي سيم می گوید در سمت راست فشار وجود دارد، فرمان ده گردان باید با گوشت و خونسش بفهمد چه می گوید. باز توقع داریم خدا کمک کند. این طوری که نمی شود.

فرمان ده گردان باید جلوتر از همه نیروهایش باشد.»

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۸۱، برخورد قاطع با فرماندهان خاطی در سیره شهید حسن باقری

تانك هاي عراقي داشتند بچه ها را محاصره مي کردند. وضع آن قدر خراب بود که نیروها به جاي فرمان ده لشکر مستقیماً به حسن بي سيم می زدند. به فرماندهی که بدون نیروهایش برگشته بود، خیلی تند و محکم گفت:

همین الآن راه مي افتي، می روی طرف نیروهایت، یا شهید می شوی یا با آنها برمي گروي.

- اگر نیروی با تو برخورد مي کنم. به همه ي فرمان ده ها هم می گویی آرپی جي بردارند مقاومت کنند. فرمان ده زنده اي که نیروهایش نباشند نمی خواهم.

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۸۳.

گزارش نویسی روزانه در سیره مدیریتی شهید حسن باقری

شهید باقری نوشتن یادداشت روزانه را اجباری کرده بود. خودش هم می نوشت.

می گفت «بنویسید چه کارهایی برای گردان، تیپ، واحد و قسمت تان کردید. اگر بنویسید، نفر بعدی که می آید می داند چه خبر است. آن موقع بهتر می تواند تصمیم بگیرد».

کتاب یادگاران جلد ۴؛ فرزانه مردی، نشر روایت فتح، چاپ پنجم؛ خاطره شماره ۴۳،

بچه را لا پنبه گذاشتند. آن قدر ضعیف بود که تا بیست روز صدایش در نمی آمد. شیر بمکد. برای ماندنش نذر امام حسین کردند. بهش گفتند «غلام حسین.» باید نذرشان را ادا می کردند. غلام حسین دو ساله بود که رفتند کربلا.

آمده بود نشسته بود وسط کوچه. نمی شد بازی کرد. هرچی چخه کردیم و با توپ پلاستیکی و سنگ زدیم، نرفت غلام حسین رفت جلو. نفهمیدیم چی گفت، که گذاشت رفت.

کلاس هشتم بود. سال چهل و هشت، چهل و نه. فامیل دورشان با چند تا بچه ي
قد و نیم قد از عراق آواره شده بود. هیچي نداشتند؛ نه جايي، نه پولی. هفت هشت
ماه پا پي صندوق دار مسجد لرزاده شده بود. مي گفت «بابا يه وام بدین به این
بنده ي خدا هیچي نداره. لا اقل يه سرپناهي پيدا کنه گناه داره.» حاجي هم مي
گفت «پسرجون! وام ميخوايي، بايد يه مقدار پول بذاري صندوق. همین.» آن قدر
گفت تا فامیل پول گذاشتند صندوق. همه را بدهکار کرد تا يکي خانه دار شد.

سرراه مدرسه رفتيم کتاب فروشي. هرچي پول داشت کتاب خريد. مي خواند؛ براي
دکور نمي خريد.

سال آخر دبیرستان بود. شب با مهمان غريبه اي رفت خانه شام به ش داد و حسايي
پذيرايي کرد. مي گفت «از شهرستان آمده. فاميلي تهران نداره. فردا صبح اداره ي
ثبت کار داره. مي ره» دلش نمي آمد کسي گوشه ي خيابان بخوابد.

دوست هاي هم دانشگاهيش را برده بود باغ دماوند. تابستان گرم و جوان هاي
شیطان. بايد بودي و مي ديدي چه بلایي سرخانه و زندگي آمد. آب بازي کرده بودند
همه ي رخت خواب هاي سفید و تمیز ماما زرد شده بود.

خيلي مواظب برادر كوچكش، احمد، بود. نامه مي نوشت، تلفن مي كرد، بيش تر
باهم بودند. حرف هاش را گوش مي كرد. گردش مي رفتند. در دل مي كردند.
هميشه مي گفت « فاصله ي سني بابا و احمد زياده . احمد بايد بتونه به يكي
حرفاشو بزنه . خيلي بايد حواسمون به درسو كاراش باشه.»

سرباز كه بود، دو ماه صبح ها تظاهر آب نمي خورد. نماز نخوانده هم نمي خوابيد.
مي خواست يادش نرود كه دوماه پيش يك شب نمازش قضا شده بود.

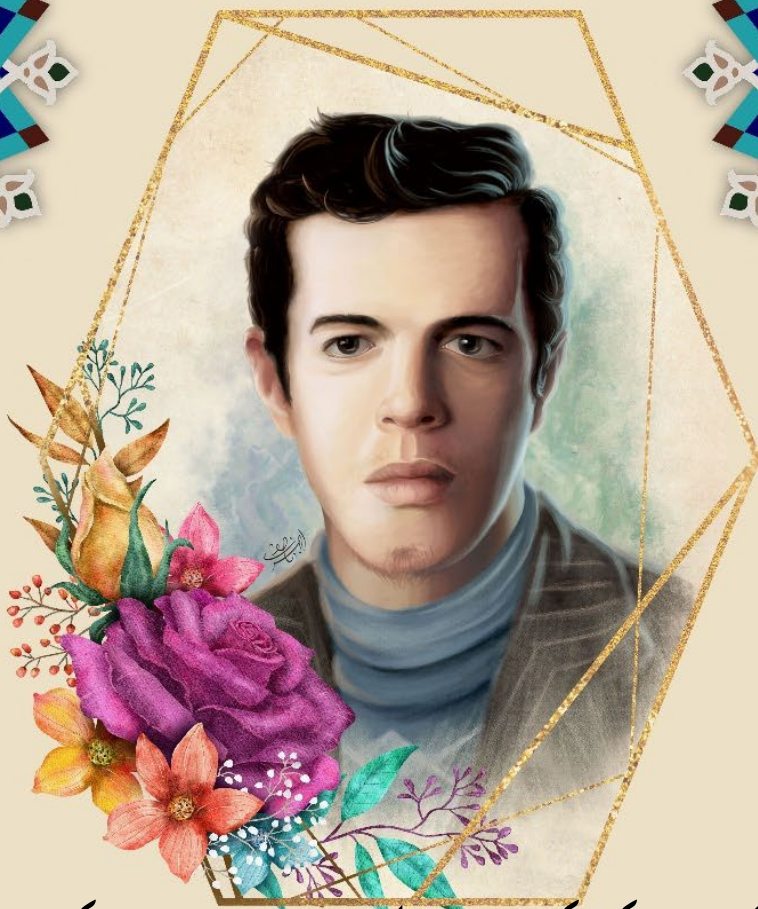
مامان و باباش دلشان مي خواست پشت سرش نماز بخوانند. هرچي مي گفتند،
قبول نمي كرد. خجالت مي كشيد.



حسن پابسته

نزدیک ظهر بود. از شناسایی برمی گشتیم. از شب گذشته، چشم روی هم نگذاشته بودیم. آن قدر خسته بودیم که نمی توانستیم پا از پا برداریم؛ کاسه زانوهایمان خیلی درد می کرد. حسن طرف شنی جاده شروع کرد به نماز خواندن. صبر کردم تا نمازش تمام شد. گفتم: « زمین این طرف چمن دارد، چرا اینجا نماز نخواندی؟ »
گفت: « آنجا شاید صاحب زمین راضی نباشد. »

برگرفته از کتاب «یادگاران»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

بيست و دوي بهمن . پادگان شلوغ بود. سربازها قاطي مردم شدند. اسلحه خانه به هم ريخته بود. گلوله هاي خمپاره با خرج و چاشني پخش زمين بود. دولا شد. جمع و جورشان كه كرد، گفت «اگه يکيش منفجر بشه، کلي آدم تکه تکه مي شن.» جعبه ها را كه چيدند، با بقيه رفتند طرف ديگر پادگان.

از نماز جمعه ماجراي طبس را شنيدم . چون توي سرويس خبر روزنامه بود. صبر نکرده بود ؛ صبح زود با عکاس روزنامه رفته بود طبس.

روزها اول جنگ کسي به کسي نبود. از سوسنگرد كه برمي گشتم، استان دار خوزستان را با حسن ديدم. نمي شناختمش . هرچي سؤال مي کرد، من رو به استاندار جواب مي دادم. همين طور كه حرف ميزدم، اسم بعضي جاها را غلط مي گفتم. خودش درستش را مي گفت. تند تند هم از حرف هام يادداشت برمي داشت.

چهار ماه از جنگ مي رفت. بين عراقي هاي محور بستان و جفير ارتباطي نبود. حسن بعد از شناسايي گفت «عراقي ها روي کرخه و نيسان و سابله پل مي زنند تا ارتباط

نیروهاشون برقرار بشه. منتظر باشین که خیلی زود هم این کارو بکنن.» يك هفته بعد، همان طور شد. نیروهاي دشمن در آن محور ها باهم دست دادن.

باشگاه گلف اهواز شده بود پایگاه منتظران شهادت . یکی از اتاق های کوچکش را با فیبر جدا کرد ؛ محل استراحت و کار. روی در هم نوشت « ۱۰۰٪ شناسایی، ۱۰۰٪ موفقیت.» گفت : «حتی با یه بی سیم کوچیک هم شده باید بی سیم های عراقی را گوش کنید. هرچی سند و نامه هم پیدا می کنید باید ترجمه بشه.» از شناسایی که می آمد ، با سرو صورت خاکی می رفت اتاقش . اطلاعات را روی نقشه می نوشت. گزارش های روزانه رانگاه می کرد.

ریزبه ریز اطلاعات و گزارشها را روی نقشه می نوشت. اتاقش که می رفتی ، انگار تمام جبهه را دیده باشی. چند روزی بود که دو طرف به هوای عراقی بودن سمت هم می زدند. بین دو جبهه نیرویی نبود. باید الحاق می شد و نیروها با هم دست می دادند . حسن آمد و از روی نقشه نشان داد.

خرمشهر داشت سقوط مي کرد. جلسه ي فرمانده ها با بني صدر بود. بچه هاي سپاه بايد گزارش مي دادند. دلم هري ريخت وقتي ديدم يك جوان كم سن و سال ، با موهاي تكو توكي تو صورت و اوركت بلندي كه آستين اش بلند تر از دستش بود كاغذ هاي لوله شده را باز كرد و شروع كرد به صحبت. يكي از فرماندهاي ارتش مي گفت «هركي ندونه ، فكر مي كنه از نيروهاي دشمنه.» حتي بني صدر هم گفت «آفرين !» گزارشش جاي حرف نداشت. نفس راحتی كشيدم.

ديدم از بچه هاي گردان ما نيست، ولي مدام اين طرف و آن طرف سرك مي كشد و از وضع خط و بچه ها سراغ مي گيرد. آخر سر كفري شدم با تندي گفتم «اصلا تو كي هستي ان قدر سين جيم مي كني؟» خيل آرام جواب داد «نوكر شما بسيجي ها.»

اولين بار بود كنارم خمپاره منفجر مي شد همه از ماشين پريديم بيرون حسن گفت «رود خونه رابگيريد و بريد عقب، من مي رم ماشينو بيارم.» تانك هاي عراقي را قشنگ مي ديديم . حسن فرزند پريد پشت فرمان و دور زد . گلوله ي توپ و خمپاره بود كه پا به پاي ماشين مي آمد پايين. چند كيلومتر عقب تر، حسن با ماشين سوراخ سوراخ منتظرمان بود.



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

سوار بلیزر بودیم. می رفتیم خط . عراقی ها همه جا را می کوبیدند. صدای اذان را که شنید گفت « نکه دار نماز بخونیم.» گفتیم : توپ و خمپاره می آد، خطر داره گفت «کسی که جبهه می یاد ، نماز اول وقت را نباید ترك كنه.»

به رضایی و باقری گفتم « نوارهایی که دادیم تا مکالمات بی سیم فرمانده ها را ضبط کنند ، پس ندادند. میگویند محرمانه ست. خب نیت ما ثبت لحظه لحظه ی جنگه .» حسن همان موقع گفت « اگه اینا مورد اطمینان اند ، چرا این کار را نکنن؟» از آن روز به بعد ، اسناد و مدارك و نقشه ها را بعد از هر عملیات می گرفتیم .

نزدیک خط دشمن گرا می دادم . گلوله ی توپ و خمپاره بود ك سوت می کشید و تند و يك ریز، مثل باران بهاری می بارید . خاکریز عراقی ها به هم ریخته بود. با دوربین نگاه کردم دو نفر، برانکار به دست، از خاکریز عراقی ها سرازیر شدند. حسن راشناختم . يك سر برانکار را گرفته بود، هی دولا راست می شد و به دو می آمد. اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه کولر اتاقش را بست. گفت: به یاد بسیجی هایی که زیر آفتاب گرم می جنگند.

کنار هم نشسته بودند. سلام نماز را که داد، گفت «قبول باشه.» احمد دلش می خواست بیش تر با هم حرف بزنند. ناهار را که خوردند، حسن ظرف ها را شست. بعد از چایی، کلی حرف زدند. خندیدند. گفت «حسن بیا به مسئول اعزام بگیم ما می خواهیم با هم باشیم. می آیی؟» - باشه این طوری بیش تر با هم ایم. آقا جون مگه چی میشه؟ ما می خواهیم با هم باشیم. باکی؟ اون پسره که اون جا نشسته. لاغره. ریش نداره. مسئول اعزام نگاه کرد و گفت «نمی شه.» چرا؟ پسر جون! اون که تو میگی فرمانده س. حسن باقریه. من که نمی تونم اونو جایی بفرستم. اونه که ما رو این ورو اون ورو می فرسته. معاون ستاد عملیات جنوبه.

کف اتاق توی یکی از خانه های گلی سوسنگرد نشسته بود. سه نفر به زحمت جا می شدند. نقشه پهن بود جلوش. هم گوشي بي سيم روي شانه اش به توپ خانه گرا می داد، هم روي نقشه کار می کرد. به من سفارش کرد آب یخ به بسیجی ها برسانم. به یکی سفارش الوار می داد برای سقف سنگرها. گاهی هم يك تکه نان خالی بر می داشت می خورد. عصري از شناسایی برگشت. می گفت «باید بستان رو نگه داریم. اگه این ارتفاع رو نگیریم و آفتاب بزنه، این چند روز عملیات یعنی هیچ» با این که خسته بود، دو ساعته چهار تا گردان درست کرد. خودش هم فرمانده یکی

از گردان ها . از سر شب تا صبح حسابي جنگيدند. چهار صبح بود كه حسن را بي حال و نيمه جان بردند عقب. ارتفاع را كه گرفتند خيال همه راحت شد.

نزديك ظهر بود. از شناسايي برمي گشتيم. از ديشب تا حالا چشم روي هم نگذاشته بوديم. آن قدر خسته بوديم كه نمي توانستيم پا از پا برداريم ؛ كاسه زانو هامان خيلي درد مي كرد. حسن طرف شني جاده شروع كرد به نماز خواندن . صبر كردم تا نمازش تمام شد. گفتم « زمين اين طرف چمنيه ، بيا اين جا نماز بخوان .» گفت « اون جا زمين كسيه، شايد راضي نباشه.»

جلسه داشتيم . بعضي ها دير رسيدند. باقري را تا آن روز نمي شناختم ديدم جواني بعد از خواندن چند آيه شروع كرد به صحبت . فكر كردم اعلام برنامه است. بعد ديدم قرص و محكم گفت « وقتي به برادرا مي گيم ساعت نه اين جا باشن، يعني نه و يك دقيقه نشه.» اصرار داشت. كه پيام راديويي بفرستيم. اعلاميه بريзим توي عراقي ها اثر داشت. هر روز توي كرخه كور كلي عراقي تسليم مي شد.



محمد حناقر

خرمشهر داشت سقوط می کرد. جلسه ی فرماندهان با بنی صدر بود. بچه های سپاه باید گزارش می دادند. دلم هزّی ریخت وقتی دیدم یک جوان کم سن و سال ، با موهای تک و توپی نوی صورت ؛ و اورکت بلندی که آستین هایش بلندتر از دستش بود، کاغذ لوله شده ای را باز کرد و شروع کرد به صحبت کردن. در انتهای جلسه، حتی بنی صدر هم گفت : «آفرین!» گزارشش جای حرف نداشت. نفس راحتی کشیدم.

برگرفته از کتاب « یادگاران »

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

کارهای گردان را سپردم به معاونم . چند روزی رفتم پایگاه پیش حسن. مجروح بودم. حسن گفت: برو جبهه ی شوش ، پیش معاون عملیات. بگو باقری فرستاده. چند ماه بعد پیغام فرستادیا ببین حالا میتونی یه خط رو با یه تیپ فرماندهی کنی

رفتن و ماندن بچه های جبهه معلوم نبود. فقط سه نفرمان ماندیم. بعد از آن همه غذای جبهه، شام مامان حسن خوش مزه بود؛ باقالی پلو با گوشت. سیر که شدیم، هنوز کلی غذا باقی مانده بود. حسن می خندید که « من نمی دونم. باید یا بخورید، یا بریزید تو جیباتون ببرید.»

نمی شناختمش . گفت « نوبتی نگهبانی بدین . یکی بره بالای دکل ، یکی پایین ، پشت تیربار. یکی هم استراحت کنه.» به ش گفتم « نمی ریم. اصلا تو چه کاره ای؟» می خواست بحث کند. محلش نگذاشتیم. رفتیم. تا دیدمش ، یاد قضیه ی نگهبانی افتادم معرفی که می کردند بیش تر خجالت کشیدم. بعد ها هر وقت از آن روز می گفتم ، انگار نه انگار. حرف دیگری می زد.

چراغ اتاقش روشن بود. نشسته بود روی زمین. پاش را جمع کرده بود زیرش، دفتر را گذاشته بود روی پای دیگرش. اسم گردان ها و گروهان و جاهایی را که باید عمل کنندف جزء به جزء نوشت؛ طرح عملیات. دو دقیقه ای بالا تا پایین چند صفحه را پر کرد. به من گفت «طبق اینا سلاح و مسئولیت می دی.»

اگر بین بسیجی ها حرفی می شد می گفت «برای این حرف ها بهم تهمت نزنید. این تهمت ها فردا باعث تهمت های بزرگتری می شه. اگه از دست هم ناراحت شدید، دور کعت نماز بخوانید بگویید خدایا این بنده ی تو حواسش نبود من گذشتم تو هم ازش بگذر. این طوری مهر و محبت زیاد می شه. اون وقت با این نیروها میشه عملیات کرد.

سه تا تیپ درست کرده بود؛ کربلا امام حسین، عاشورا و چند گردان مستقل. پشت بی سیم به رمز می گفت «کربلا! امام حسین اومد؟ عاشورا! امام حسین تنها است. «برای جا به جایی نیروها از منطقه ی آهودشت به گرم دشت می گفت «آهو ها رو بفرستین اون جایکه هواش گرمه.» نیروی کارکشته که می خواست می گفت «کنسرو پخته بفرستین، نه خام.»

عمليات طريق القدس بود. بچه ها بي سيم پشت بي سيم مي زدندكه «كار گره خورده. چه كار كنيم؟» شب بود و معلوم نبود خط خودي كجاست ، خط دشمن كجا است . منتظر كسي نشد. سوار ماشين شد و رفت طرف خط.

نصفه شب خبرهاي جور واجور از جنوب سايله مي رسيد. صبر نكرد. تنها رفت . تصادفش هم از بي خوابي سه روزه اش بود. چيزي مي گفت . گوشم را بردم دم دهانش.

نصفه شب خبر هاي جور واجور از جنوب سايله مي رسيد. صبر نكرد. تنها رفت . تصادفش هم از بي خوابي سه روزه اش بود. چيزي مي گفت . گوشم را بردم دم دهانش. كارپل سايله به كجا رسيد؟ حسن جان ! حالت خوب نيست . استراحت كن نه . بگو چي شد. مي خوام بدونم.

بعد از عمليات ، يك سطل گرفته بود دستش و فشنگ هاي روي مين را جمع مي كرد. مي گفت «حيفه ايناروي زمين بمونه ، بايد عليه صاحباش به كار بره.»



شہد حسن باقر

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

افسر رده بالاي ارتش عراق بود. بيست روز پيش اسير شده بود. با هيچ کدام از فرماندها حرف نمي زد. وقتي حسن آمد، تمام اطلاعاتي را كه مي خواستيم دو ساعته گرفت. بچه هاي به شوخي مي گفتند « جادوش كردي ؟ » فقط لبخند مي زد. مي گفت « به فطرتش برگشت. »

هي مي رفت و مي آمد . براي رفتن به خانه دو دل بود. يادش رفته بود نان بگيرد. به ش گفتم « سهميه ي امروز به دونه نان و ماسته . همينو بردار و برو. » گفت « اينو دادن اين جا بخورم ، نمي دونم زنم مي تونه بخوره يا نه. » گفتم « اين سهم توست. مي توني دور بريزي ، يا بخوري. » يكي دو باري رفت و آمد . آخر هم نان و ماست را گذاشت و رفت.

خيلي فرزند پوتينش را بست. نه شب بود. بايد مي رفت يكي از محور ها. گفتم « برادر حسن ! فرمانده يه محور، خودش مهر اعزام نيرو درست کرده. حرف من رو هم گوش نمي ده. چه كار كنم؟ » گفت « الان مي ريم. » گفتم « تا دارخوين سي كيلومتر راهه. فردا بريم. » گفت « الان مي ريم. » - بيدارش كن. هنوز گيج خواب بود كه حسن

با تندي به ش گفت «مصطفي ! چرا ادعاي استقلال مي كنيد؟ بايد زير نظر گلف باشيد. اون مهر رو بيار بينم.» مهر را كه گرفت، داد به من . خودش رفت اهواز.

رخت خوابش دو تا پتو سربازي بود. همينطور كه دراز كشيده بود، با صداي بلند مي خنديد. يه كمی يواش تر. بغل دستتون اتاق فرمان دهيه . بابا عراقي ها اومده اند تو مملكت ما مي خندن، ما سر جا مون نميتونيم بخنديم؟

تركش ها كه به آب مي خورد، ماهي ها مي آمدن بالا. تقريبا هر روز بساط ماهي كباب به راه بود. ماهي دشتي از سقف سنگر آويزان بود. بوي ماهي كه به گربه خورد ، روي دوتا پا بلند شد. بدنش را حسابي كش داده بود. حسن هم دوربين عكاسي گردنش بود، عكسش را انداخت. زير شيشه ي ميزش عكس هاي قشنگي داشت، همه كار خودش . انگار كارت پستال .

نوشتن ياد داشت روزانه را اجباري كرده بود. مي گفت « بنويسيد چه كارهايي براي گردان، تيپ واحد و قسمتتون كرديد. اگه بنويسيد، نفر بعدي كه ميآد مي دونه چه خبره. ان موقع بهتر مي تونه تصميم بگيره.»

گزارش هاي شناسايي رفت بچه ها را با دقت مي خواند . يك جاهايي خط مي كشيد و چيزهايي مينوشت. گفت « اين جا نوشتي از دست چپ تيراندازي شد. يعني چپ خودت يا دشمن؟ شما روبه روي هم ديگه ايد، بايد از قطب نما استفاده كنيد. سعي كنيد جهت ها را از روي قطب نما بنويسيد.»

تعداد نفرات هر تيپ ، گرداتن، گروهان و دسته رانوشت. با توپ و تانك غنيمتي هم گردان زرهي درست كرد. ده دوازده تا گردان ، شد بيست تا تيپ . مي گفت «براي تازه واردهاي جنگ هم جزوه ي آموزشي مي خواهيم.

نيروها بايد تشكيلا تي فكر كنند. بسيجي هايي كه بر مي گردند شهر بايد گروهان و گردان هر مسجد رادرست كنند اعزام مجدد ها هم بايد برگردند به يگان هاي خودشان، مثل مسافري كه برمي گردد به خانه ش. اين طوري سازمان رزم درست و حسابي داريم.»

فرمان ده يكي از لشكرهاي ارتش بود. طرح هاي حسن را كه ميديد. مي گفت « اين باقري انگار چند سال دانشكده ي افسري بوده. طرح هاش كلاسيكه. حرف نداره.»

امام خمینی(ره) پس از شهادت حسن
باقری به‌روی عکس وی نوشتند: خداوند
شهید شب‌زنده‌دار ما را با شهدای صدر
اسلام محشور فرماید...

دفاع مقدس وسیله‌ای شد برای اینکه
استعدادهای مکنون در انسان‌ها، به
شکل عجیبی بروز کند. مثلاً شهید "حسن
باقری" بلاشک یک طراح جنگی است.
کی؟ در سال ۶۱؛ کی وارد جنگ شده
است؟ در سال ۵۹... این مسیر حرکت از
یک سرباز صفر به یک "استراتژیست
نظامی"، یک حرکت بیست ساله، بیست
و پنج ساله است؛ این جوان در ظرف دو
سال این حرکت را کرده است!...

"اینها معجزه‌ی انقلاب است."

رهبر معظم انقلاب اسلامی ۹۲/۹/۲۵

سرلشگر شهید، حسن باقری (افشردی)
مستول اطلاعات و جانشین نیروی زمینی
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

باقری
حسن
شهید

کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

چند تا بسیجي کنار جاده منتظر ماشین بودند. حسن گفت «ماشینو نگه دار اینا رو سوار کنیم.» به شان گفت «اگه الان فرمان دھتون رو مي دیدید، چي مي گفتید؟» یکیشان گفت «حالا که دستمون نمي رسه، اما اگه مي رسيد مي گفتيم آخه خدارو خوش مي ياد تو اين گرما پياده بریم؟ تازه غذاهايي که برامون مي آرن اصلا خوب نيستو...» حسن با خنده گفت «مي گم رسيدگي کنن. ديگه؟» آن ها هم مي گفتند و مي خنديدند. به مقررشان که رسيديم، پياده شدند رفتند.

مقدمات عمليات فتح المبين را مي چيد. از بس ضعيف شده بود زود از حال مي رفت. سرم که مي زدند، کمي جان مي گرفت و پا مي شد. کمي بعد دوباره از حال مي رفت، روز از نو روزي از نو.

بچه ها خسته بودند، خط هم شلوغ. بسیجي سن و سال داري بود. به بهانه ي بردن مجروح، راه افتاد برود عقب. حسن سرش داد زد «هي حاجي! کجا؟ ننه ات را مي خواي؟ اگر دلت شير مي خواد، بگم برات بيارن.» طرف خنده اش گرفت. حسن را بغل کرد و برگشت خط.

از خستگي هر کس طرفي ولو بود. از خط برگشته بودند و منتظر برگه هاي مرخصي حسن وسط آسايشگاه با صدای بلند گفت « برادرا! فرمان ده عمليات جنوب اومده ، مي خواد صحبت کنه . همه تو محوطه جمع شيد ! » به هم مي گفتند «اين همونيه که بيدارمون کرد. پس کو فرمان ده عمليات جنوب ؟ » بعد از حرف هاش ، بچه ها قيد مرخصي رفت را زدند و شدند نيروي احتياط.

زمين زير گلوله هاي توپ مي لرزيد . رو به رو ؛ رديف تانك هاي عراقي . گوشه ي خاکريز با چند تا بسيجي نشست دعاي توسل خواند.

امام صادق اشاره مي کرد، اصحابش مي رفتند توي تنور داغ . بسيجي ها هم اين جور ي اند . منطقه ي دشمنه ، تاريخه ، سي كيلومتر پياده روي داره ، با همه ي موانع اما بسيجي ها مي رن . هر جا حرف بسيجي ها بود، مي گفت «اين ها پديده ي جديد خلقتند .»

پشت بيش تر نامه هايي که مي رسيد نوشته بود « اهواز _ گلف _ حسن باقري .»
بچه هايي که مرخصي مي رفتند خيلي براش نامه مي نوشتند.

دیشب رفته بودند شناسایی . امشب می گفتند « دیگه نمی ریم. فرماده گردان گفته یه شب برید ، اونم برای این که شب حمله گردان رو ببرید.» سرشان داد کشید « پس فردا عملیات داریم. حرف گردان و تیپ نیست، حرف اسلامه. شما شرعا مسئولید امشب هم خلاف کردید نرفتید. برید واقعا استغفار کنید. حالا پاشید زودتر راه بیفتید، به بچه ها برسید!»

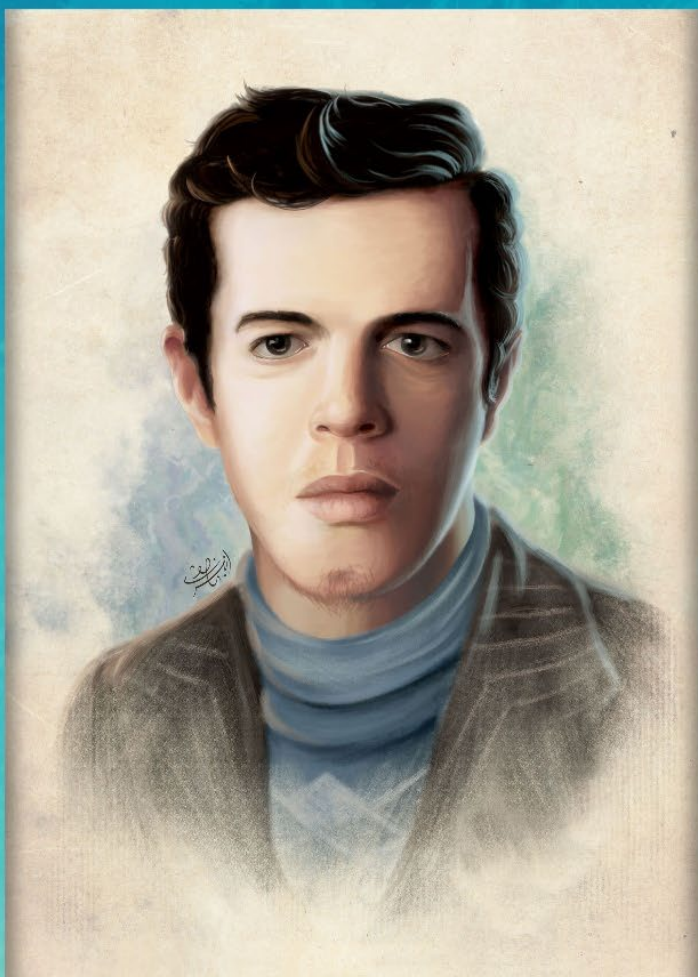
حسن به ش گفته بود برو خط ، ولی تازه بیدار شده بود و خواب آلود حرف می زد. از دستش عصبانی بود. می گفت «چی به ت بگم ؟ اعدامت کنم ؟ یا گوشت رو بگیرم بگم آقا برو گم شو؟ چه قدر بگم فلانی برو دنبال فلان کار ؟ وقتی نمی رید، خودم مجبورم برم. هی باید بگم آقای ایکس برو با آقای ایگرگ هماهنگی کن. تو رو به امام زمان باهم بسازید ! تو کوتاه بیا. بذار بگن فلانی کوتاه اومد . اصلا بابا ما به بهانه ی جنگ وگردان و خاک ریز باهم رفیق شدیم تا هم دیگه رو بسازیم.»

تیر بار عراقی ها همه را کلافه کرده بود. آمده بود پشت خاکریز نقشه را پهن کرده بود و فکر می کرد. کسی باور نمی کرد فرماده لشکر آمده باشد خط.

مي گفت «فرمان ده تيپ گفته توپ صد و هفت نداريم كه بديم . حالا چه كار كنيم؟»
تند گفت «يعني چي كه نداريم؟ اگه مي خوان گربه برقصونن، ما هم بلديم. بابا
جنگه ، سمج باشين. برو به اون فرمانده پدر سوخته بگو اگه ندي ، گردان براي
عمليات نمي آرم .اون وقت بين داره بده يا نه؟»

برگشتني موتورش خراب شد. بيابان و گرما كلافه ش كرده بود. بايد زودتر فرم هاي
شناساييش را مي نوشت. حسن گزارش را كه مي خواند ، زير چشمي نگهش كرد.
برگه ها را پس داد و گفت «معلومه خسته بودي . دوباره بنويس ، ولي اين دفعه با
حوصله ، با دقت.»

از سنگرش خوب مي شد، عراقي ها را شناسايي كرد. ولي دو پاش را كرده بود توي
يك كفش كه « نه . نمي شه .» جوشي شدم داشتم مي گفتم « بابا! اين فرماده
دهته حسن...» ، كه آستينم را كشيد و گفت «ولش كن! مي ريم يه جا ديگه بذار
راحت باشه.»



عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود.
از غذا پرسید؛ نداشتیم. یکی از بچه ها تندی رفت از نزدیکی
شهر چند سیخ کوییده گرفت. کباب ها را که دید، داد زد:
«این چیه؟» زد زیر بشقاب و گفت: «هر چی بسیجی ها
خوردن، از همون بیار؛ اگر نیست، نون خشک بیار!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشمید خاطرات باقری کاوه

عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. يك از بچه ها تندي رفت ، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت . کباب ها را که دید داد زد « این چیه ؟ » زد زیر بشقاب و گفت « هرچی بسیجی ها خورده ، از همون بیار. نیست، نون خشک بیار. »

از کردستان آمده بودند. حسن نقشه را به دیوار زد و شروع کرد « این جا بلتای پایین این بلتای بالا ، اینم دهلیز شاوریه ... » متوسلیان با دست یواش به همت زد و جوری گفت که باقري بشنود حاجي ! اینا رو نقشه می جنگن یا رو زمین ؟ » بردشان منطقه و گفت اینجا غرب نیست . تپه و قله هم نداره. زمین صافه. بچه های شناسایی چند ماه وقت گذاشتن تا این نقشه های يك پنجاه هزارم رو درست کردند. حساب کار دست شان آورد که جنوب چه طوری است.

- پیش نهادشان برای آزادی خرمشهر ، جنگ شهری و کوچه به کوچه بود . حسن گفت « نه. اول شهر را محاصره می کنیم، بعد عراقی ها را تو خناب اسیر می کنیم. » صف طولانی اسرا رد می شد؛ روی دست هاشان زیر پوش های سفید.

ده روز پيش گفته بود جزيره را شناسايي كنند ، ولي خبري نبود. همه ش مي گفتند
 « جريان آب تنده ، نمي شه رد شد. گرداب كه بشه، همه چيز رو مي كشه تو خودش.
 « - خب چه بكنيم؟ مي خوايد بريم سراغ خدا بگيم خدايا آب رو نكه دار؟ شايد خدا
 روز قيامت جلوت رو گرفت، پرسيد تو اومدي ؟ اكه مي اومدي ، كمك مي كرديم. اون
 وقت چي جواب مي دي؟ - آخه گرداب كه بشه... همه ش عقلي بحث مي كنه. بابا
 تو بفرست، شايد خدا كمك كرد.

بهانه مي آور. امروز و فردا مي كرد. مي گفت «من اكه الفباي توپ رو نمي دونم ، نمي
 تونم ادعا كنم توپ راه مي اندازم. » حسن از دستش كلافه شده بود. عصباني
 گفت « برو ببين اينايي كه الفباي توپ رو بلدند، از كجا ياد گرفتند. الفبا نداره كه تو
 هم . گلوله رو بنداز توش، بزن ديگه . حالا فكر كرده قضيه يه فيثاغورثه! »

- آخه بايد بدونم مكانيسمش چيه ؟ چند نفري كه بودند خنده شون گرفت. حسن
 ريز خنديد «مكانيسم مال شيرينيه ، بابا . قاطي نكن.»

با اين كه بچه هاي شناسايي تي تيش ماماني نبودند، اما تاول پاها خيلي اذيتشان
 مي كرد. حسن با سوزن تاول هاشان را تركاند. گفت « باند پيچي كنيد. شب دوباره
 بايد بريد شناسايي.»

تو يکي از اتاق هاي سه در چهار تاريک گلف جلسه داشتند. متوسليان ، خرازي ، رداني پور و همت و ... خيلي سرو صدا مي کردند. از تدارکات بگير تا طرح عمليات و گله از آموزش بسيجي ها . حسن به شان گفت « مي خوايد بريم آمريکا از تکاورايي آموزش ديده ي قوي هيکلشون براتون بياريم؟ بابا بايد با همين بچه بسيجي هاي شهري و دهاتي کار کنيد. اگه مي تونيد، اين ها را بسازيد. » فقط حسن حريف شان بود.

بچه ها از اين همه جابه جايي خسته شده بودند. من هم از دست بالايي ها خيلي عصباني بود. به حسن گفتم « ديگه از جامون تڪون نمي خوريم، هرچي مي شه ، بشه . بالاتر از سياهي كه رنگي نيست.» حسن خيلي شمرده گفت «بالاتر از سياهي سرخي خون شهيده كه رو زمين مي ريزه.» گفتم «خسته شديم قوه محرکه مي خوايم.» دوباره گفت «قوه محرکه خون شهيده.»

يك روز قبل از اذان صبح رفتم وضو بگيرم. ديدم تنهائي دستشويي هاي مقرر را مي شست. گاه هم ، دور از چشم همه ، حياط را آب و جارو مي زد.

خرمشهر رو به رومان بود. نصفه هاي شب با حسن از كارون رد شديم. به چند قدمي گشتي هاي عراقي رسيديم . حسن با دقت سنگرها و جابه جايي دشمن راديد. گفت « مثل اينكه هيچ تغييرى نداده ن. » گفتم « پس بار اولت نيست كه مي آيي اين جا؟ » گفت « نه. از عمليات فتح المبين دارم مي آم و مي رم. الان خيالم راحت شد، معلومه هنوز متوجه جابه جايي هاي ما نشدند. عمليات بيت المقدس را بايد زود تر شروع كنيم. »

تلك عراقي هاي نزديك پل خرمشهر شديد بود و فرمانده خط با حسن چند متر عقب تر، توي يك گودال ، گرم بحث . آقا من مي گم همه برگردند عقب. بابا تو برو قرارگاه ، جاي من. فرماندهي تپ با خودم. همه همين جا مي مونيم. جنگ خلاصه شده تو همين محور. اگه عقب بياييم كه يعني شكست عمليات.

گنبد سوراخ سوراخ مسجد جامع خرمشهر ديده مي شد. تانك و نفر برهاي عراقي سالم تو بيابان جا مانده بود. بچه ها مي خواستند غنيمت بگيرندشان ، حسن پشت بي سيم گفت «همه شو آتيش بزنيد. دود و آتيش ترس عراقي ها را چند برابر مي كنه. زود تر عقب نشيني مي كنند.»

ما با ولایت زنده ایم

تا زنده ایم رزمندہ ایم

@ehayat
ہیات



ہیات ولایت کان اسلام



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر گلاوہ

به دو مي آمد قرارگاه ، بي سيم را برمي داشت ، وضعيت را مي پرسيد و مي رفت.
موقع عمليات خواب و خوراك نداشت. گرسنه كه مي شد، هرچه دم دست بود مي خورد؛ برنج سرد يا نصف كنسروي كه يك گوشه مانده ، يا نان خشك و مربا.

همهمه فرماندهان در قاركه بلند بود كه «عمليات متوقف بشه.» حسن يك دفعه قرمز شد و با عصبانيت داد زد «خجالت نمي كشيد ؟ بيست روزه كه به مردم قول داديم خرمشهر آزاد مي شه. ما تا آزادي خرمشهر اين جاييم.» پس فردا خرمشهر آزاد شده بود.

فرم گزارش را كه خواند ، گفت « آقا جون وقتي مي گم خودت برو شناسايي ، بايد خودت بري ، نه كس ديگه اي رو بفرستي.» نمي دانم از كجا فهميده بود كه خودم نرفته ام شناسايي .

بعضي ها خسته كه مي شدند ، جا مي زدند. از محل خدمتشان شاكي بودند . حسن به شان مي گفت « مي خواي تو بيا جاي من فرماندهي ، من مي رم جاي تو . خوبه؟» طرف ديگر جوابي نداشت . سرش را مي انداخت مي رفت.

من تو اعزام نیرو بودم. دم وضو خانه . خیلی وقت ها موقع اذان می دیدم آستین هاش را بالا زده و روی صندلی کنار در نشسته . می گفت « بچه ها مواظب باشید ! مشتری های شما همه بسیجی اند. یه وقت تند باهاشون حرف نزنید.»

حرفشان این بود که قرارگاه برنامه ریزی درست و حسابی ندارد. نیرو را مثل مهره ی شطرنج جا به جا می کند . می گفتند « نیرو مگر چه قدر توان داره ، بچه ها مرخصی می خوان. منطقه باید تعیین تکلیف کنه.» از دستشان عصبانی بود. تیپ و لشکر مگه وزارت خونه ست؟ بابا هیچ کس غیر از خودتون جنگ رو پیش نمی بره . اگه فکر می کنین منطقه می گه قضیه رو بررسی می کنیم و کادر می فرستیم، نه خیر هیچ چی نمی شه . محکم می گم باید برگردید و خودتون کارها رو درست کنید . همین.»

ساعت دو سه نصفه شب بود. کالک را گذاشت و گفت « تا صبح آماده ش کنید.» کمی مکث کرد و پرسید « چیزی برا خوردن دارید؟» گوشه ی سنگر کمی نان خشک بود همان ها را آب زد و خورد.

همه کارهاش تند و تیز بود. حتي رانندگي کردندش . به دژباني که رسیدیم ، به من اشاره کرد و خیلی جدي گفت « فرماده عملیات جنوبه .» دژبان در را باز کردند. وقتي رد شدیم ، باز شوخي و خنده اش شروع شد. « فرمان ده عملیات جنوب.»

خودش رفته بود سرکشي خط . خاک ريز بالا نیامده ، لودر پنچر شده بود. سراغ فرمانده گردان را هم از ستاد لشکر گرفت. خواب بود. يعني چي که فرماده گردان هفت كيلومتر عقب تر از نیروها شه؟ اگه قراره گردان با بي سيم هدايت بشه، از مقر تیپ این کاررو مي کردیم. وقتي فرمانده گروان از پشت بي سيم مي گه سمت راست فشاره ، فرمان ده گردان بايد با گوشت و خونش بفهمه چي مي گه . باز توقع داریم خدا کمک کنه. این جوري نمي شه. فرمانده گردان بايد جلوتر از همه باشه.»

از پشت خط بايد فرماندهي مي کرد. اما قرارا که برده بود توي خط. بچه ها نرسیده بودند. پشت خاکريز ، يك گردان هم نمي شدیم. هم با کلاش تيراندازي مي کرد، هم با بي سيم حرف مي زد.

تانك هاي عراقي داشتند بچه ها را محاصره مي کردند. وضع آن قدر خراب بود که نيروها به جاي فرمانده لشکر مستقيما به حسن بي سيم مي زدند. همين الان راه مي افتي، مي ري طرف نيروها ، يا شهيد مي شي يا با اونا برمي گردي. خيلي تند و محکم مي گفت. - اگه نري باهات برخورد مي کنم . به همه ي فرماده ها هم مي گي آرپي جي بردارند مقاومت کنن. فرمانده زنده اي که نيروهاش نباشن نمي خوام.

اگر هوا روشن مي شد، بچه ها درو مي شدند. همه شان از خستگي خواب بودند. با سرو صدا بچه ها را بيدار کردند. باقري و رشيد دست و پاي بعضيشون رو مي گرفتند که از سنگر بذارن بيرون. بيدار که مي شدند مي گفتند «وسايلمون؟». حسن مي گفت «شما برين عقب، يه کاريش مي کنيم.» رنگ صورتش پريده بود. اشک مي ريخت . مدام مي گفت «من فردا جواب مادراي اينارو چييدم؟»

«نمي شه» تو کار نياري. زمين باتلاقيه که باشه بريد فکر کنيد چه طور ميشه ازش رد شد. هر کاري راهي داره.

توپش پر بود. هه ش مي گفت « من با اين کار نمي کنم. اصلاً هيچ کدومشون رو قبول ندارم. هرچي نيوي با تجربه ست ، گذاشتن کنار . جواب سلام نمي دن به آدم.» آرام که شد حسن به ش گفت « نمي توني همچين حرفي بزني. يا بگي حالا که آقاي ايكس شده فرمانده ، ما نستيم. اگه مي خواي خدا توفيق کارها رو حفظ کنه، هيچ کاري به اين کارا نداشته باش. اگه گفتن بريد کنار، مي ريم . خدا گفت چرا رفتي؟ مي گيم آقاي ايكس مسئل بود گفت برو، رفتيم .» ديگه عصباني نبود. چيزي نگفت . پا شد و رفت.

گردان محاصره شده بود. تانک ها ازروي بچه ها رد شدند. فقط هشتاد نفر برگشتند . عصباني عصباني بود. مي گفت « مگه نگفتن اون گرداني که هشت كيلومتر پيش روي کرده ، سريع بگين بياد عقب؟ گفتيد اومده . چرا فرمانده لشکر و گردان اجتهاد مي کنن گردان بمونه ؟ عمليات تموم شد، يه کلمه به ما نگفتيد بابا اين گردان محاصره س . ما مي گيم ساعت نه و نيم اسم رمز رو مي گيم . نگو دو ساعت و نيم گذشته ، نيرو حرکت نکرده ؛ شما هم لازم نمي بيني يه اطلاع بدي . چه قدر تا حالا گفتيم گزارش اشتباه برامون مسئله داره؟» چند لحظه اي هيچ کس حرفي نمي زد . همه ساکت بودند. گفت « از وقتي اين خبر رو شنيدم ، به خدا کمرم شکسته .»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

عملیات رمضان تازه تمام شده بود. همه خسته بودند . حسن وسایلش را می گشت ؛ دنبال چیزی بود . گفتم « چي مي خوايي؟ » گفت « واکس . می خوام کفشامو واکس بزنم، باید بریم جلسه . »

سی چهل درصد نیروهای تیپ شهید شده بودند؛ بقیه هم می خواستند برگردند. این جوری همه باید عوض می شدند؛ چه ستاد، چه طرح و برنامه و چه مهندسی. حسن گفت « خب ، کی می مونه تو تیپ ؟ این طوری باید هر سه ماه یک تیپ درست کنیم، که فقط اسمش تیپه . بابا! جنگیدن موقتی نیست . باید با جنگ اخت شد. جنگیدن برای سپاه واجب عینی صد درصده به تک تک شما هم احتیاجه . کادر تیپ باید ثابت باشه. غیر از این راه دیگه ای نیست. »

رفته بودیم شناسایی . فاصله ی ما با نفربرهای عراقی کمتر از صد متر بود. از بالای خاکریز خط عراقی ها را نگاه می کردم . هرچه می دیدم، می گفتم . یک دفعه حسن گفت « زود بیا پایین بریم » شصت هفتاد متر دور نشده بودیم که یک خمپاره خورد همان جا .

بايد مي رفت تهران . فرمانده ها جلسه داشتند. خانمش را بردند بيمارستان. هرچه گفتم « بمان، امروز پدر مي شي. شايد تو را خواستند.» گفت «خدايي كه بچه داده، خودش هم كاراش رو انجام مي ده.»

طرف وقتي رسيد كه دفتر مخابرات بسته بود. حالش گرفته شد . با اخم و تخم نشست يك گوشه . چرا اينقدر ناراحتي. چي شده ؟

- اومدم تلفن بزنم. مي بيني كه بسته اس. خوب يا بريم از دفت فرماندهي تلفن كن. فرماندهت دعوا نكنه. برات مشكل دست مي شه ها. نه ، تو بيا . هيچي نمي گه . دوستيم باهم.

مي گفت « مسئل تداكتم. اگهنروم بچه ها كارشون لنگ مي مونه.»

- نگران نباش . مي رسونمت. تو چه كار مي كني اين جا ؟ اسمت چيه ؟ - باقر .
راننده ي فرمانده ام . بچه ي ميدون خراسونم. اسم تو چيه ؟ بچه ي كجايي ؟
- مهدي. منم بچه ي هفده شهريورم. پس بچه محليم.

كلي حرف زدند، خنديدند. وقتي مي خواست پياده بشه ، بهش گفت « اخوي ، دعا كن ما هم شهيد بشيم.»

حسن مزه مي ريخت . با بگو و بخند صبحانه مي خردند . مي خواست عكس بگيره . به جعفر گفت « بذار ازت يه عكس بگيرم ، به درد سر قبرت مي خوره .» بعد گفت « ولي دوربين كه فيلم نداره .» - آخه مي گي فيلم نداره . اون وقت مي خوي ازم عكس بگيري؟ گفت « خوب اسلايد مي شه براي جلو تابوت . خيلي هم قشنگ مي شه .»

داشتم براين نماز ظهر وضو مي گرفتم ، دست ي به شانه ام زد . سلام و عليك كرديم . نگاهی به آسمان كرد و گفت « علي ! حيفه تا موقعي كه جنگه شهيد نشيم . معلوم نيست بعد از جنگ وضع چي بشه . بايد يه كاري بكنيم . » گفتم « مثلاً چي كار كنيم ؟ » گفت « دوتا كار ؛ اول خلوص ، دوم سعي و تلاش .»

دير مي آمد ، زود مي رفت وقتي هم كه مي آمد چشم هاش كاسه ي خون بود . نرگس براي باباش ناز مي كرد . تا دير وقت نخواييد . گذاشتش روي پاش و بابايي خوند تا مي خواست بگذاردش زمين ، گريه مي كرد . هرچي اصرار كردم بچه رابده ، نداد . پدر و دختر سير هم ديگرا ديدين .

فرمانده هاي تيپ ها بودند؛ خرازي ، زين الدين ، بقايي و.... حرف هاي آخرا زدند و شب حمله مشخص شد. حسن شروع كرد به نوحه خواندن. وقتي گفت « شهادت از عسل شيرين ترست » هق هقش بلند شد. نشست روي زمين و زار زد. از اول روضه رفته بود سجده . كف سنگر سه تا پتو انداخته بودند. سر كه برداشت از اشك ، تا پتوي سوم خيس شده بود.

۹۶ باران تندي مي باريد. خيس آب شده بود. آب رود خانه تا روي پل بالا آمده بود. بچه ها بايد براي عمليات رد مي شدند. خودش آمده بود پاي پل ، بچه ها را يكي يكي رد مي كرد.

مثل هميشه صبح زود نرفت . ناخن هاي نرگس را گرفت. سر به سرش گذاشت و بازي كرد. مي گفت « بين پدر سوخته چه قدر شيرين شده. خودشو لوس مي كنه .» يكي دوبار رفت بيرون، دوباره برگشت . چند تا كاست داد و گفت « حرف هاي خوبي داره. گوش كن، حوصله ات سر نمي ره.» هميشه مي گفتم « به دوستات بگو اگه شهيد شدي، من اولين نفري باشم كه باخبر مي شم.» از صبح اخبار گوش نكرده

بودم . دوستم تلفن کرد و گفت « اخبار گفته چند نفر شهید شدند. اسم مجید بقايي رو هم گفتن. نفر اول را نشنیدم کیه .» نخواستم باور کنم نفر اول غلام حسين است.

روزهاي آخر بيش تر کتاب « ارشاد » شيخ مفيد را مي خواند . به صفحات مقتل که مي رسد، هاي هاي گريه مي کرد. هرچه گفتند «تو هم بيا بریم دیدن امام» گفت « نه، پیام برم به امام بگم جنگ چي ؟ چي کار کردیم ؟ شما برید، من خودم تنها مي رم شناسايي « گلوله ي توپ که خورد زمين ، حسن دستي به صورتش کشيد . دو ساعتی که زنده بود، دائم ذکر مي گفت. فکر نمي کردم که ديگه اين صدا را نشنوم.

بلند بلند گريه مي کردند . دخترش را که آوردند، گريه ها بلند تر شد. شانه هاي فرمانده سپاه مي لرزيد. بازوش را گرفتم گفتم « شما با بقيه فرق دارين. صبور باشين.» طاقتش طاق شد . گفت «شما نمي دونين کي رو از دست داديم. باقري اميد ما بود، چشم دل واميد ما....»

تا رکعت دوم با جماعت بود. نماز تمام شد، اما حسن هنوز وسط قنوت بود.



شهید صیاد شیرازی: محبت حسن به دلم نشست

پس از عملیات موفق شکست حصر آبادان، تعدادی از فرماندهان ارتش و سپاه در یک هواپیمای سی ۱۳۰ قصد بازگشت داشتند که هواپیمای آن‌ها در نزدیکی تهران سقوط کرد و همه آن‌ها به شهادت رسیدند. این حادثه موجب جابجایی در بعضی مسئولیت‌ها شد و سرهنگ علی صیاد شیرازی، فرماندهی نیروی زمینی ارتش را بر عهده گرفت. از سوی دیگر، پس از تعویض چند فرمانده، محسن رضایی از سوی امام خمینی (ره) به فرماندهی سپاه پاسداران منصوب شد. امیر شهید علی صیاد شیرازی، فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش روایت کرد: «حسن باقری بسیار دلسوز، پرتحرک، علاقه‌مند و با انگیزه برای انجام ماموریتش در جبهه بود.

دقیق و زیرک بود و با استعدادی که داشت، بعد از مدتی کوتاه یکی از چهره‌های شاخص و موثر قرارگاه کربلا شد. در سال ۵۹ درگیری‌هایی با بنی صدر خائن پیدا کردم و از مسئولیت فرماندهی کردستان برکنار شدم. خدا توفیق داد، از این فرصت استثنایی استفاده کردم و در طرح و عملیات سپاه شروع به همکاری کردم. برای بررسی و شناسایی منطقه خوزستان، به جبهه رفتم. وارد مقر سپاه در گلف شدم. در اتاق عملیات با برادران سپاه صحبت می‌کردیم. برادر جوانی وارد جلسه شد و خواست مرا به منطقه توجیه کند که همان حسن باقری بود. از همان لحظه آشنایی، محبت او به دل ما رفت و یک احساس احترام نسبت به او کردم. در رابطه با قدرت مدیریت او همان قدر کافی است بگویم که ایشان در مسئولیت‌های حساس، بخش عمده‌ای از صحنه عملیات را به دست می‌گرفت و با استعداد و شایستگی که داشت، این کار را به خوبی انجام می‌داد.»



شهید همت: استفاده از نقشه در شرح عملیات

سردار شهید محمدابراهیم همت، فرمانده لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ص) در دوران دفاع مقدس روایت کرد: «تازه می‌خواستیم تیپ حضرت رسول (ص) را تشکیل دهیم. جلسه‌ای در سپاه دزفول بود. در این جلسه، نشسته بودیم. نقشه‌ای روی دیوار بود که برادر حسن پای نقشه رفت و شروع به صحبت کرد. برادرمان حاج احمد متوسلیان رو به من کرد و گفت: حاجی، این‌ها روی نقشه می‌جنگند یا روی زمین! این‌ها برای ما که در غرب کشور و کردستان کمتر از نقشه استفاده می‌کردیم، جا نیافتاده بود.»

شهید معینیان: جلسات فرماندهی بدون حضور شهید حسن باقری ناقص بود!؟
پس از پایان عملیات طریق القدس، بلافاصله طراحی برای عملیات بعدی آغاز شد. این بار نوبت آزادسازی سرزمین‌های غرب دزفول و شوش بود. او یکی از افراد فعال در جلسات طراحی عملیات بود. سردار شهید حمید معینیان، مسئول وقت اطلاعات عملیات قرارگاه کربلا روایت کرد: «جلسات مهم فرماندهی، بدون حضور حسن باقری ناقص بود. هر وقت او شرکت نمی‌کرد، می‌دانستیم جلسه ناقص است. چون مهم‌ترین قسمت جلسه، دادن گزارش از وضع موجود بود و این کار، تنها از حسن باقری ساخته بود. کسان دیگری هم بودند که این کار را انجام دهند، ولی نه به دقت

و وسواس او. اگر گزارش او ارائه می‌شد، جلسه با پرداختن به قسمت‌های مختلف، گرم می‌شد و نتیجه می‌داد. بعدها بدون هیچ صحبتی، فرماندهان عملیات به این نتیجه رسیدند که از تجربه‌های حسن باقری استفاده کنند تا کسان دیگری هم بتوانند در حد خودشان کار او را انجام دهند.»

شهید همدانی: فرماندهی شهید باقری در تپه علی گره زد

با توجه به گسترش ۳۴۰۰ کیلومتر مربعی منطقه عملیات فتح المبین (کربلا ۲) منطقه به چهار قرارگاه کنترل کننده تقسیم شد. در قرارگاه مرکزی کربلا، محسن رضایی و شهید صیاد شیرازی فرماندهی کل عملیات را بر عهده گرفتند. در این زمان حسن باقری به عنوان مشاور عملیات و مسئول اطلاعات در کنار فرمانده کل سپاه قرار گرفت. در طرح ریزی مانور عملیات، پیش بینی شد که قرارگاه نصر که از جانب شمال منطقه حمله می‌کرد، در میانه راه مجبور شود به دنبال تصرف هدف‌های دیگری نیز برود. به همین دلیل، لازم بود فردی که صلاحیت و لیاقت این کار را دارد، فرماندهی آن را بر عهده گیرد. بدین ترتیب باقری به عنوان فرمانده قرارگاه نصر منصوب شد. در شب دوم فروردین ۱۳۶۱ عملیات با رمز یا زهرا (س) آغاز شد. در مرحله اول، قرارگاه نصر به همه هدف‌های خود و از جمله توپخانه دشمن در تپه علی گره زد دست یافت.

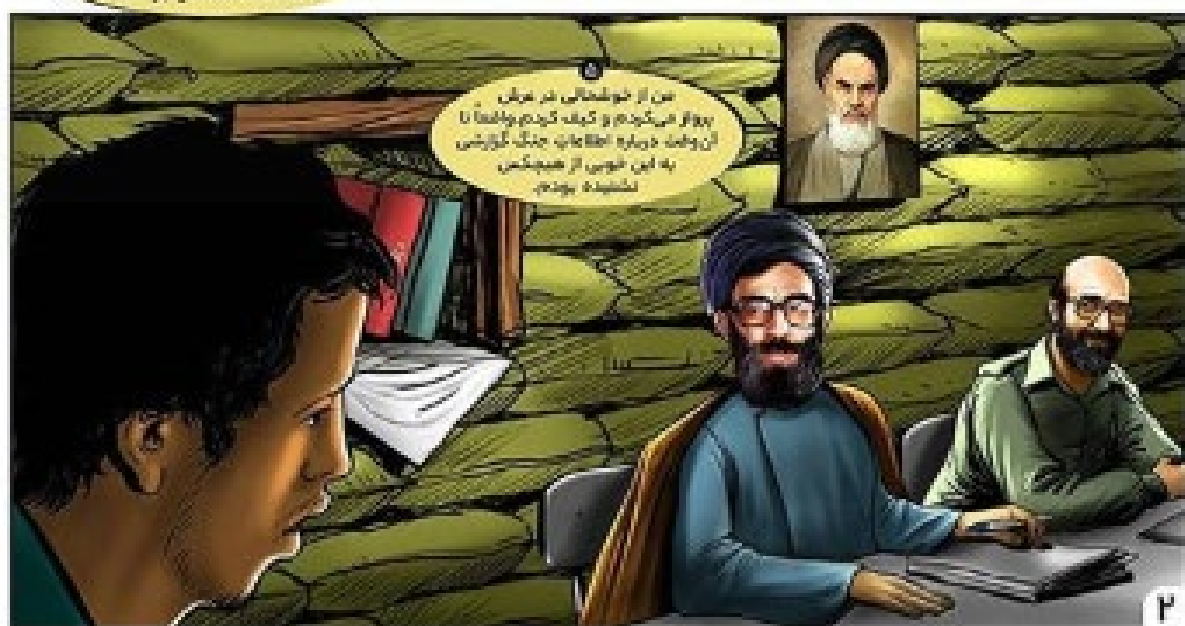
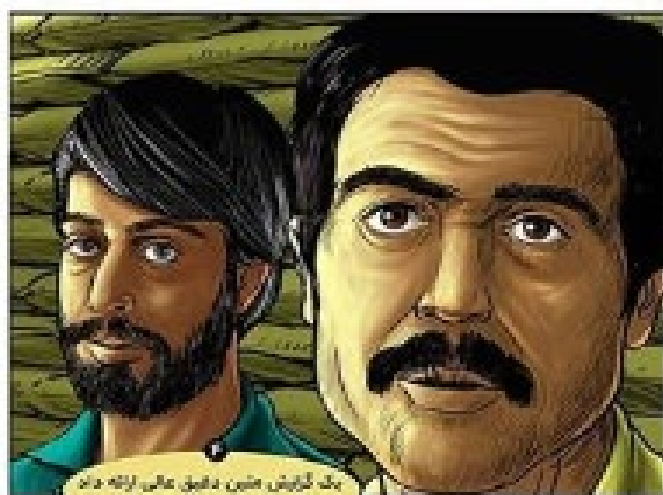


سردار شهید حسین همدانی، فرمانده لشکر ۳۲ انصارالحسین در دوران دفاع مقدس روایت کرد: «صبح روز اول عملیات، دشمن در محور بلتا مقاومت می‌کرد و ما درگیر بودیم. او بدون مکث و ابهام و بدون اینکه حتی مشورت کند، تصمیم گرفت واحد احتیاط را که در منطقه داشتیم، وارد کار کند. این واحد احتیاط، زیر آتش، خط دشمن را شکافت. قطعا اگر حس باقری این تصمیم را نگرفته بود، نیروهایی که فرستاده بودیم تپه‌های علی‌گره زد را با ۹۰ قبضه توپ گرفته بودند، با مشکل زیادی مواجه می‌شدند. واحد احتیاط، خط دشمن را شکافت و خودش را رساند به نیرویی که شب قبل وارد عمل شده بود.»

شهید مهدی زین الدین: بدون حسن چطور جنگ را ادامه دهیم؟! شهادت حسن، ضربه روحی به فرماندهان وارد کرد. فرماندهان جنگ در بهت فرو رفتند. حسن باقری ناگهانی و خیلی زود از میان آنها رفته بود. سردار شهید مهدی زین الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) در دوران دفاع مقدس روایت کرد: «ادامه جنگ زیر سوال بود. خب، حالا ما دیگر حسن نداریم. ما فرمانده قرارگاه کربلا نداریم، چطوری می‌خواهیم این جنگ را ادامه دهیم.» منبع: دفاع پرس

بسیجی‌ها امانتی الهی هستند

وقتی در ارتباط با جریان‌های سیاسی از وی می‌پرسند در چه خطی هستید؟ می‌گوید: ما در خط ثواب هستیم. شهید باقری در مورد نیروهای بسیجی می‌گفت: این بسیجی‌ها امانتی الهی هستند که باید قدرشان را بدانیم و تمام سعی خود را در حفظ آنها بکار ببریم. این بسیجی است که جنگ را اداره می‌کند تا زمانی که نیروی ایمان در آنها وجود دارد، جنگ به پیروزی می‌انجامد. شهید باقری همواره به دوستانش می‌گفت: تا خالص نشوی خدا ترا بر نمی‌گزیند. لذا باید سعی کنیم که خداوند عاشق ما بشود تا ما را ببرد.



بنی صدر ما را به جلسه راه نمی داد!

با این که فرمانده عملیات خوزستان بودیم، اما بنی صدر اصلاً ما را به جلسه ها راه نمی داد. ما می رفتیم خدمت آقا و ایشان دست ما را می گرفت و می بُرد در جلسه. بنی صدر هم دیگر جرأت نمی کرد چیزی بگوید. اصلاً حضور ما در آن جلسات، با حمایت حضرت آقا بود تا واقعیت های جنگ را برای اعضا بگوییم.

در یکی از جلسات شورای عالی دفاع که به ریاست بنی صدر تشکیل شده بود، من و شهید حسن باقری حضور داشتیم. برادران ارتشی گزارش هایشان را دادند و مسائلی را از زاویه ی دید خودشان مطرح کردند. بعد نوبت به ما رسید. من به حسن باقری که مسئول اطلاعات بود، گفتم که شما برو پای نقشه. حضرت آقا یک نگاهی به ما کردند. آن موقع خود من حداکثر پنجاه کیلو بودم؛ خیلی لاغر. فانوسقه را دو دور، دور کمرم می بستم.

حسن باقری که دیگر از من خیلی لاغرتر بود. آقا یک نگاهی به ما کردند که این جوان حالا جلوی بنی صدر چه می خواهد بکند؟ حسن باقری رفت و قشنگ تمام خطوط جبهه ی نبرد را به صورت دقیق توضیح داد؛ این جا چه واحدی از دشمن هست، چه لشگری هست، چه ارگانی هست، حتی دشمن از این جا می خواهد حرکت کند به کدام سمت و ...

وضعیت جبهه‌ها و خاکریزها را خیلی دقیق تشریح کرد. هرچه حسن باقری بیشتر حرف می‌زد، آقا خوشحال‌تر می‌شدند که بچه‌های انقلاب و بچه‌های امام(ره) این‌طور دقیق و مسلط به مسائل نظامی نگاه می‌کنند. آن جلسه هم برای ما و هم برای حضرت آقا بسیار جالب و زیبا بود...خاطره رحیم صفوی از شهید باقری

قسمتی از وصیت‌نامه سردار شهید حسن باقری

مادر جان! این لشگر، لشگر امام زمان (عج) است و تو هم یکی از مسلمین هستی و برای این لشگر یک نوکر دادی و هرکس برای اسلام چیزی داده، پس نمی‌گیرد. پس من از شما خواهش می‌کنم، برای من هم دعا کرده، نه این‌که من برای زنده ماندن خود از شما بخواهم دعا کنید، نه! نه! این‌طور نیست. مادر جان! دعا کن، دعا کن تا صاحب زمان (عج) مرا برای نوکری قبول کرده و در لحظه‌های آخر عمر، پیشوای این نهضت را حسین ابن علی (ع) را در بالای سر ملاقات کنم. دعا کن تا خدای بزرگ مرا به راه راست هدایت کند.

مادر جان! آرزو دارم در این دنیا فقط یک بار خدا به من عنایت کرده و ملال نوکری اسلام را در راه خودش به من عطا کند. مادر جان! از نهضت حسین (ع) تا به حال چه جوانانی که به خون خود نغلطیدند و چه شکنجه‌ها نکشیده‌اند. پس افتخار است برای من در این راه جان دادن ...

اینی که من در طول چند سال گذشته همیشه بر روی بصیرت تأکید کرده‌ام، به خاطر این است که یک ملتی که بصیرت دارد، مجموعه‌ی جوانان یک کشور وقتی بصیرت دارند، آگاهانه حرکت می‌کنند و قدم برمی‌دارند، همه‌ی تیغ‌های دشمن در مقابل آن‌ها کند می‌شود. بصیرت این است. بصیرت وقتی بود، غبار آلودگی فتنه نمی‌تواند آن‌ها را گمراه کند، آن‌ها را به اشتباه بیندازد. اگر بصیرت نبود، انسان ولو با نیت خوب، گاهی در راه بد قدم می‌گذارد. شما در جبهه‌ی جنگ اگر راه را بلد نباشید، اگر نقشه‌خوانی بلد نباشید، اگر قطب‌نما در اختیار نداشته باشید، یک وقت نگاه می‌کنید می‌بینید در محاصره‌ی دشمن قرار گرفته‌اید؛ راه را عوضی آمده‌اید، دشمن بر شما مسلط می‌شود. این قطب‌نما همان بصیرت است.

در زندگی پیچیده‌ی اجتماعی امروز، بدون بصیرت نمی‌شود حرکت کرد. جوان‌ها باید فکر کنند، بیندیشند، بصیرت خودشان را افزایش بدهند. معلمان روحانی، متعهدان موجود در جامعه‌ی ما از اهل سواد و فرهنگ، از دانشگاهی و حوزوی، باید به مسئله‌ی بصیرت اهمیت بدهند؛ بصیرت در هدف، بصیرت در وسیله، بصیرت در شناخت دشمن، بصیرت در شناخت موانع راه، بصیرت در شناخت راه‌های جلوگیری از این موانع و برداشتن این موانع؛ این بصیرت‌ها لازم است. وقتی بصیرت بود،

آن وقت شما می‌دانید با کی طرفید، ابزار لازم را با خودتان برمی‌دارید. یک روز شما می‌خواهید تو خیابان قدم بزنید، خوب، با لباس معمولی، با یک دمپایی هم می‌شود رفت تو خیابان قدم زد؛ اما یک روز می‌خواهید بروید قله‌ی دماوند را فتح کنید، او دیگر تجهیزات خودش را می‌خواهد. بصیرت یعنی این که بدانید چه می‌خواهید، تا بدانید چه باید با خودتان داشته باشید.

بیانات در دیدار عمومی مردم چالوس و نوشهر ۱۳۸۸/۷/۱۵



گفت‌وگو با سردار فتح‌الله جعفری در رابطه با شهید حسن باقری

سردار فتح‌الله جعفری، رئیس مؤسسه‌ی شهید حسن باقری به تعبیر خودش در دو مقطع با این شهید ارتباط داشته است. مقطع اول در سال ۵۹ و در بحبوحه‌ی جنگ تحمیلی علیه ایران، و مقطع دوم از سال ۸۱ که مسئولیت ریاست بر مؤسسه‌ی شهید حسن باقری را عهده‌دار شده است. با این سردار سپاه اسلام درباره‌ی خصوصیات فردی و مدیریتی شهید باقری به گفت‌وگو نشستیم.

نحوه‌ی آشنایی‌ام با سردار باقری در دو مقطع بود. مقطع اول مربوط به سال ۵۹ می‌شود که جنگ شروع شد. حدود یک ماه از جنگ گذشته بود که از کردستان به جنوب (گلف) آمدم و متوجه شدم که آقای داود کریمی مسئول عملیات است و آقای حسن باقری مسئول اطلاعات عملیات. پیش از آن هم می‌دانستم که این دو از مسئولین اداره‌ی جنگ هستند، ولی مستقیماً با آن‌ها سروکار نداشتم. مقطع دوم آشنایی‌ام با شهید باقری، مربوط به این ده سالی است که روی آثار و زندگی او کار می‌کنیم؛ تولد، جوانی، دبیرستان، دانشگاه، ورود به انقلاب، بعد از انقلاب و... تقریباً با زندگی او آشنا شده‌ایم. در این ده سال، بیش از آن دو سال و نیم جنگ، از خلقیات، مشخصات و فعالیت‌های ایشان مطلع شده‌ایم. حتی خیلی از مسائلی که در زمان جنگ نمی‌دانستیم، امروز برایمان آشکار شده است. از سال ۸۱ (بیستمین سالگرد

شهادت شهید باقری) تا امروز، خیلی جامع‌تر و کامل‌تر با زندگی ایشان آشنا شده‌ایم؛ یک زندگی پربرکت، پرماجرا، پرحادثه و پرتنش از زمانی که به دنیا آمد.

وقتی آمدم گلف، ایشان را شناختم. گلف ستاد عملیات جنوب در جنگ بود. جنگ که شروع شد، آقای داود کریمی و آقای حسن باقری در آنجا مستقر شدند. اتاق جنگی درست کرده بودند و نقشه‌های منطقه را در آنجا جمع‌آوری و بررسی می‌کردند. در بالای اتاق جنگ، یک حسینی‌ی بزرگ قرار داشت که محل برگزاری نماز و تجمع نیروهایی بود که می‌خواستند اعزام شوند. در آبان ۵۹، گروهی از نیروهای خراسان یا تهران می‌خواستند اعزام شوند که دیدم یک نفر آن‌ها را توجیه می‌کند. من خودم قبل از اینکه به آنجا بیایم، در کردستان بودم و با جنگ آشنایی داشتم. از نحوه‌ی برخورد و طرز بیان او متوجه شدم آدم مطلعی است و تذکراتی بجا می‌دهد. بعداً که پرسیدم، گفتند او حسن باقری است.

حسن باقری مسئله‌ای در نظریه‌اش مطرح کرده که بسیار مهم است و در هیچ ارتشی مطرح نیست. او می‌گوید: ما هدفمان از عملیات، کشتار و انهدام دشمن نیست. باید تلاش کنیم از دو طرف کشته نشوند؛ چراکه نیروهای عراقی برای آینده‌ی انقلاب اسلامی عراق مفیدند. این روزها که حوادث منطقه و عراق را می‌بینیم، تازه متوجه نگاه آینده‌نگر باقری می‌شویم.

بعداً که به آبادان رفتیم هم دیدم واقعاً به جنگ مسلط است و در اطلاعات و گفتار، یک سروگردن از همه بالاتر است. چند ماهی از جنگ گذشته بود که مسئولیت گرفتم و ارتباطمان برقرار شد. کم‌کم به ایشان نزدیک شدم و دیدم علاوه بر فرماندهی خوب، اخلاق و خصوصیت‌های جالبی هم دارد. پرجاذبه بود. در برخوردها و معاشرت‌های عمومی، خیلی مراقبت می‌کرد. صادق و راست‌گو بود. همین برخوردها برایم جالب بود و به بهانه‌های مختلف، با ایشان به مأموریت می‌رفتم. در مأموریت‌ها، بیشتر با اخلاق و رفتار او آشنا شدم و پیش خودم می‌گفتم یک استاد اخلاق و احکام پیدا کرده‌ام. از ایشان سؤال‌الایم را می‌پرسیدم. خود او هم از امام تقلید می‌کرد و مسائل را کاملاً می‌دانست.

به سرعت افراد را می‌شناخت. مثلاً اگر یک بار اسم یک نفر را می‌شنید، در ذهنش می‌ماند و بعد کم‌کم با خصوصیات آن شخص، رفتارش و گفتارش آشنا می‌شد. برایم جالب بود که این قدر در شناخت افراد استعداد دارد. در مناسبت‌هایی که پیش آمد، دیدم عراقی‌ها را هم همین‌طور می‌شناسد. مثلاً صداهایشان را که در بی‌سیم‌ها گوش می‌کردیم، می‌فهمید صدای فلان فرماندهی عراقی است. اطلاعات مربوط به آن‌ها را به صورت کامل می‌دانست.

به کادرسازی به شدت اعتقاد داشت. مثلاً در ابتدای جنگ، در گلف جلسه تشکیل می‌شد، فرماندهان محورها و سپاه‌ها در اتاق جنگ گرد هم می‌آمدند و تازه واردهایی که در سطح مسئولیت محور قرار گرفته بودند هم حضور داشتند. حسن می‌رفت کنار آن‌ها می‌نشست و توجیه‌شان می‌کرد. برای خود من هم این اتفاق افتاد. اولین باری که رفتم اتاق جنگ، من را توجیه کرد که در اتاق جنگ چه کار می‌کنیم. در گفتار، سکنت و اخلاق و ارتباطات خود، خیلی مراقبت می‌کرد. در کارها مشورت می‌گرفت. با اینکه خودش همه چیز را می‌دانست، باز مشورت می‌گرفت و همه احساس می‌کردند سهیم هستند. همه می‌گفتند ما به حسن باقری پیشنهاد دادیم فلان کار را بکند، درحالی‌که خودش می‌دانست و می‌خواست دیگران را در کارها مشارکت بدهد و به نوعی باعث رشد اطرافیانش شود. دو خصلت برجسته‌ی دیگر در ایشان واقعاً برایم جالب است. مسئله‌ی اول اینکه چیزی برای خودش نمی‌خواست. در واقع برای خودش مالکیت قائل نبود. حتی لباسی که می‌پوشید، برای خودش نمی‌دانست. همه چیز را امانت می‌دانست و نمی‌خواست از این امانت برای خودش ابزار قدرت بسازد. می‌گفت آنچه در اختیار ماست امانت است. مسئله‌ی دوم مردم‌داری او بود. توجه به دیگران و عشق خدمت به مردم برایش فوق‌العاده اهمیت داشت؛ یعنی مردم را پایه‌ی اصلی می‌دانست و می‌گفت ما باید فدای مردم بشویم.

روی فرمان حضرت امام فوق‌العاده حساس بود. سخnrانی‌های حضرت امام را به‌مثابه‌ی فرمان اجرایی می‌دانست. به‌شدت ولایت‌مدار بود. اصلاً اینکه مسئله‌ی تغییر استراتژی جنگ را مطرح کرد، براساس فرمان امام بود. آقای باقری این مطالب را تدوین و تبدیل به برنامه کرد. ایراد گرفتن خیلی راحت است، اما او اشکالات را می‌دید و برایشان راه‌حل پیدا می‌کرد.

مجموعه‌ی این خصلت‌ها از حسن باقری برای ما چهره‌ی یک فرمانده ساخته بود که اقتدار فرماندهی داشت. اینکه مقام معظم رهبری در مورد ایشان چنین صحبتی می‌کنند، به‌عنوان یک طراح، به‌واقع شناخت عمیق ایشان از حسن باقری را نشان می‌دهد. سخن بسیار بجایی است: هرکدام از فرماندهان خصلت‌های خوبی داشتند، حسن باقری جمیع خصلت‌های خوب بود.

در شش ماه ابتدایی جنگ، ایشان نقش بسزایی در تغییر و تحولات داشت و لقب بن‌بست‌شکن را هم در همین دوران از سوی بسیجیان گرفت. مقداری در مورد این موضوع صحبت بفرمایید و اینکه در همان دوران در جمع فرماندهان سخnrانی کرد و با اعتمادبه‌نفس ستودنی گفت باید سیر جنگ عوض شود. این اعتمادبه‌نفس در یک جوان ۲۶ساله چطور به وجود آمده بود؟



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

همه تصور می‌کردند که ما در مرزها درگیر می‌شویم، اما عراق با سیاست و برنامه آمد و جنگ را به داخل شهرهای ما کشاند. این برای ما یک غافل‌گیری بود. بنی‌صدر در جلسه‌ای از شورای عالی دفاع و حتی نامه‌ای که به حضرت امام می‌نویسد، می‌گوید این جنگ طولانی‌ترین جنگ بعد از جنگ جهانی دوم است. تازه چهار ماه از جنگ گذشته بود. عراق در عمق قرار گرفته و آبادان را محاصره کرده بود. خرمشهر و بستان را اشغال کرده و در دروازه‌ی سوسنگرد بود. شهر اهواز زیر آتش قرار داشت و دشمن در دروازه‌های دزفول بود. یا باید با آن‌ها جنگید یا باید راه دیگری پیدا کرد.

بعد از عملیات هویزه، صدام سخنرانی می‌کند و می‌گوید ما تا این زمان نسبت به ایران ملاحظه کردیم و ایران را در عملیات هویزه شکست دادیم. اگر ایران ارون‌رود و جزایر سه‌گانه را واگذار نکند، جنگ را ادامه می‌دهیم. بعد از شکست هویزه، بنی‌صدر بسیار ناامید و مأیوس شد و حتی با روزنامه‌ی «انقلاب اسلامی» مصاحبه کرد که ما باید فعلاً از سرزمین‌مان دفاع کنیم. حسن باقری طی نامه‌ای به شدت به او اعتراض می‌کند که چرا این حرف را در مصاحبه گفته است؛ دشمن می‌فهمد که استراتژی ما در دفاع است و حمله نخواهیم کرد و از این به بعد با خیال راحت حمله می‌کند.

بنی صدر به عنوان رئیس جمهور و فرماندهی کل قوا، به امام نامه می نویسد که ما یک ماه بیشتر مهمات نداریم. مسئله‌ی دیگری که او عنوان می کند این است که گروگان‌های آمریکایی را آزاد کنیم تا راهی به بازار اسلحه‌ی دنیا پیدا کنیم. اگر جنگ طولانی را بخواهیم بپذیریم، باید ارتباط برقرار کنیم. این نامه را بنی صدر هجدهم دی ماه می نویسد. امام در بیستم دی ماه، با فرهنگیان تهران دیدار داشتند. در آنجا می فرمایند که یأس و ناامیدی از جمله مکرهای ابلیس است. شیطان‌ها انسان‌ها را به ناامیدی وادار می کنند. می خواهند ما وابسته باشیم.

نمی خواهند روی پای خود بایستیم. آن‌ها وادار می کنند که وابستگی ادامه پیدا کند. این در اصل، در جواب نامه‌ی بنی صدر بود، ولی مردم نمی دانستند امام چرا این حرف‌ها را می زنند. افرادی مثل حسن باقری می فهمیدند که امام نظرش این است که جنگ ادامه پیدا کند، متکی به خودمان باشیم و مهمات تولید کنیم.

در گلف آقای حسن باقری متوجه این موضوع می شود که نظر امام ادامه‌ی جنگ است. سپاه آن موقع تنها کاری که توانست انجام دهد شناسایی بود؛ منطقه را خوب شناسایی کند، بداند دشمن در کجا مستقر است، چه استعدادی دارد، فرماندهانشان چه کسانی هستند و... در این مقطع چهارماهه، براساس سندهایی

که ما داریم، دشمن برای حسن باقری کاملاً شناخته شده بود. او می دانست دشمن چند لشکر دارد. فرماندهان لشکرها چه کسانی هستند، چه روحیاتی دارند، با چه استعدادی در کجا مستقر هستند. شهید باقری همه ی اطلاعات را داشت، دشمن را خوب می شناخت و به توان جبهه ی خودی هم آگاه بود. این دو توان را سنجید و تصمیم گرفت و در گلف با حضور فرماندهان، جلسه برگزار کرد. در آن جلسه می گوید ما می توانیم بجنگیم، ناامید نیستیم، منتها لزوم ندارد با عملیات بزرگ شروع کنیم. از عملیات محدود شروع می کنیم. حالا چطور این حرف را به امام برسانیم؟ از طریق بنی صدر که نمی شد، چون او خودش مأیوس بود. از طریق شورای عالی دفاع هم امکان پذیر نبود.

شهید باقری تنها روزنه ای که برای رساندن این پیام به امام پیدا می کند، حضور مقام معظم رهبری در شورای عالی دفاع به عنوان نماینده ی امام در جنگ است. شهید باقری ایشان را از قبل سال ۵۸ در روزنامه ی «جمهوری اسلامی» می شناخت و حتی حسن باقری را خود مقام معظم رهبری به سپاه معرفی کرده بودند.

روز بیست و سوم دی، سه روز بعد از پیام امام، مقام معظم رهبری به گلف دعوت شدند. شورای عالی دفاع هم بودند؛ آقایان رضایی، رفیق دوست، حاج عبدالله محمودزاده و ابراهیم سنجقی. آن جلسه ی گلف، برای جنگ بسیار سرنوشت ساز

بود. حسن باقری در آن جلسه، گزارشی براساس نقشه به مقام معظم رهبری و فرماندهان ارائه می‌دهند و می‌گویند درست است که دشمن قوی است، ولی ما هم می‌توانیم مقابله کنیم. ما هم راهکار داریم و راهکار ما این است که از تفکر تجهیزات محوری که نظر بنی‌صدر است، به ایمان محوری روی بیاوریم؛ چراکه ما مسلمانیم و خداوند در آیه‌ی ۱۴۹ سوره‌ی بقره به ما وعده‌ی پیروزی داده است. در آنجا به ما قول داده است که یک نفر با ایمان مساوی با ده دشمن است. در آنجاست که حسن باقری تغییر استراتژی جنگ را مطرح می‌کند که ما با رویکردی ایمانی و فرهنگ عاشورایی و حضور مردمی در جنگ، می‌توانیم جنگ را ادامه بدهیم. جلسه صبح تا ظهر طول کشید. شهید باقری تمام تلاشش این بود که سخن امام تحقق پیدا کند و جسارت بیان این حرف‌ها را داشت. کسی می‌تواند به نقاط ضعف دشمن حمله کند که دشمن را خوب بشناسد. بعد از آن شروع کرد به طراحی و برنامه‌ریزی برای چند عملیات محدود.

مقام معظم رهبری در آن جلسه، که ۲۳ دی‌ماه برگزار شد، فرمودند بروید برنامه‌ریزی کنید برای یک طرح کوتاه‌مدت و یک طرح بلندمدت. چون ایشان حضور و نقش مؤثری داشتند، این حرف به همه‌جا رسید. فرمودند در طرح کوتاه‌مدت، خودتان را پیدا کنید، ساختار و سازمان درست کنید و شروع کنید به کار کردن و در

طرح طولانی مدت هم برای آزادی مناطق اشغالی برنامه ریزی کنید. همین برنامه را حسن باقری شروع کرد.

بعد از شکست هویزه، اولین حرکت موفق در ۲۶ اسفند ۱۳۵۹ در سوسنگرد به نام عملیات امام مهدی با رمز «یا مهدی ادرکنی» انجام شد و مسئول آن عملیات، آقای اسحاق عزیزی، به شهادت رسید. نیروها در عملیات خیلی خوب و موفق ظاهر شدند و شصت هفتاد نفر را اسیر کردند. همان حرف‌هایی که در گلف زده شد، آنجا به اجرا درآمد و باعث موفقیت ما شد. چون برای خدا بود و خالصانه مطرح شده بود، خدا هم نصرتش را داد. با اینکه کار مال خودش بود، به دنبال این بود که دیگران هم در این تدبیر بیایند تا یاد بگیرند. به دنبال این بود که فکرش را گسترش دهد و همه بتوانند کار کنند. می‌گفت طرح بنویس بیاور، ممکن بود کل طرح تغییر کند، ولی امضای همان شخص زیرش بود. می‌خواست دیگران یاد بگیرند کار کنند. شدیداً بر کادرسازی تأکید داشت و در این چند عملیات محدود، یکی از دستاوردهای بسیار مهمش کادرسازی بود. همه‌ی کسانی که بعداً فرمانده لشکر و قرارگاه شدند و بسیاری از شهدایی که امروز می‌بینید، مثل مصطفی ردانی پور، احمد فروغی، خرازی و... همه دست پرورده‌ی حسن باقری بودند. کادرسازی خیلی مهم است. جبهه‌ها براساس همین تفکر ساخته شدند، نگفتند غربی‌ها بیایند آموزش بدهند.



کتابخانه ملی افغانستان

ما وابسته به غرب و شرق نبودیم، صحنه‌ی جنگ آدم‌ها را ساخت. حسن باقری مسئله‌ای در نظریه‌اش مطرح کرده که بسیار مهم است و در هیچ ارتشی مطرح نیست. او می‌گوید: ما هدفمان از عملیات، کشتار و انهدام دشمن نیست. باید تلاش کنیم از دو طرف کشته نشوند؛ چراکه نیروهای عراقی برای آینده‌ی انقلاب اسلامی عراق مفیدند. این روزها که حوادث منطقه و عراق را می‌بینیم، تازه متوجه نگاه آینده‌نگر باقری می‌شویم.

شهید باقری تلاش می‌کرد نیروهای پناهنده یا اسیر دشمن را در جبهه‌ی خودمان فعال کند. ما فقط درزرهی دویست نفر عراقی داشتیم که یا پناهنده بودند یا اسیر. در تعمیرگاه و پشتیبانی به ما کمک می‌کردند و حتی در عملیات حضور داشتند. شما اگر مکالمات شهید باقری را گوش کنید، می‌بینید مرتب در بی‌سیم می‌گوید مواظب باشید اسرا اذیت نشوند. چرا این حرف را می‌زند؟ برای اینکه هدف او در جنگ، انسان‌سازی و انجام تکلیف بود. هدفش کشتار نبود. قبل از عملیات به ما یک لیست از تجهیزات دشمن می‌داد و می‌گفت مواظب باشید در این منطقه، این تجهیزات و امکانات منهدم نشود.

به هر ترتیب، آن جلسه‌ی گلف نتیجه‌ی مطلوبی داشت، و راه برای حل بحران باز شد. کسی حتی فکرش هم نمی‌کرد که بتوانیم بر این بحران چیره شویم. عراقی‌ها می‌گفتند در جبهه‌ی ایران، پدیده‌ای به وجود آمده که برای ما ناشناخته است. همه‌ی عملیات‌های ما را دادند دانشگاه البکر بغداد بررسی کند. یادم هست حسن باقری از آن‌ها می‌پرسید فکر می‌کنید عملیات ما را چه کسی طراحی می‌کند؟ می‌گفتند شما از کره، سوریه، پاکستان، هندوستان و... مشاوره می‌گیرید.

بعداً خودشان اعتراف کردند که عملیات‌های ایران با هیچ نظامی همخوانی ندارد. چون نظامی بودند، می‌فهمیدند که این نوع حمله به هیچ عنوان با قوای نظامی تطبیق ندارد و حاصل یک تفکر جدید است. تفکر حسن باقری در جبهه‌ها جواب داد. واقعاً فکر طراحی داشت. طراحی نیازمند شناخت دقیق دشمن، زمین، نیروی خودی، توازن قوا و... است. توازن قوا خیلی مهم است و شهید باقری در این کار تبحر داشت. دو طرح عملیاتی برای آزادسازی خرمشهر وجود داشت: یکی از سوی ارتش ارائه شده بود و دیگری از سپاه. طرح سپاه در واقع طرح حسن باقری بود و از قضا همین طرح تصویب شد و براساس آن ایران کرد. از طرفی شهید حسن باقری در یادداشت‌های شخصی‌اش می‌گوید مرحله‌ی اول آزادسازی خرمشهر یعنی محاصره‌ی شهر، یک تصمیم عینی نبود و تصمیمی ذهنی بود. او این حرکت را

اشتباه می‌دانست که در مرحله‌ی اول، محاصره انجام شود. لطفاً در این مورد کمی توضیح دهید. حصر آبادان طرح عملیات حمزه بود که آن را حسن باقری نوشته بود. با رحیم صفوی روی آن کار کردند و در شورای عالی دفاع ارائه دادند. در شورای عالی دفاع، مقام معظم رهبری فرمودند ارتش را هم توجیه کنید. لشکر ۷۷ توجیه شد. چیزی که حسن باقری در طرح خودش پیش بینی کرده بود، این بود که لشکر ۳ عراق متکی به دو پل است و ما اگر این پل‌ها را منهدم کنیم، لشکر ۳ در محاصره قرار می‌گیرد و این برگ برنده‌ی ما بود، ولی عراق تصور نمی‌کرد ما توان رسیدن به پل‌ها را داشته باشیم.

باقری برای رسیدن به عقبه‌های دشمن، باید هشت رده‌ی دفاعی را می‌شکست. ۲۴ ساعت قبل از عملیات، یکی از نیروهای اطلاعات ما با نقشه و کالک اسیر شد و همه فکر کردند حسن باقری عملیات را عقب می‌اندازد، ولی هیچ تغییری در طرح خودش نداد. از نهر شادگان که ده متر طول و یک متر عمق داشت، تعدادی نیرو را با مسئولیت شهید مصطفی ردانی‌پور از داخل کانال، به عقبه‌ی دشمن در قرارگاه تیپ ۶ زرهی، که فرماندهی کل این جبهه را به عهده داشت، فرستاد. فرمانده تیپ ۶ زرهی مرخصی بود. اگر عملیات عقب می‌افتاد، فرمانده از مرخصی برمی‌گشت و آن‌ها باید

از کانال شادگان می آمدند و ۶ کیلومتر در آب پیاده روی می کردند تا به قرارگاه برسند. بچه ها می گویند ساعت دو و نیم ما رسیدیم. با گرفتن پل و قرارگاه دشمن، همه ی رده های دفاعی سقوط کرد، تعداد زیادی از نیروهای دشمن اسیر شدند و تمام تجهیزات شان به غنیمت گرفته شد. بنابراین هم طرح و هم اجرا دقیق بود.

در عملیات بیت المقدس، دو تفکر وجود داشت. یکی اینکه از جاده ی اهواز، منطقه ی نصر را متکی به جاده بیایند و طرح دیگر، عبور از کارون بود. طرح ارتش عبور از جاده بود و طرح سپاه عبور از کارون. حسن می گفت ما نمی توانیم دو هدف را هم زمان به یک تیپ بدهیم، چون انعطاف پذیری و توان لازم را ندارند. همین که به جاده ی اهواز-خرمشهر رسیدند، خودش کار مهمی بود. خیلی ها معتقد بودند عبور از کارون، یک مرحله از عملیات است.

نمی توان گفت شهید باقری نظرش این بوده که نیروهای ما از کارون عبور کنند و به جاده ی اهواز-خرمشهر بروند. رفتن ما به جاده ی اهواز-خرمشهر دشمن را به واکنش وادار کرد و این عکس العمل تا آخر عملیات ادامه داشت. تا آمدند خودشان را در جاده ی اهواز-خرمشهر جمع و جور کنند، نیروهای ما به شلمچه رفتند و مرز و ابتکار عمل از دست ما در نیامد. تا آمدند برای آنجا فکر کنند، نیروهای ما خرمشهر را محاصره کردند. در بیت المقدس بیست هزار اسیر گرفتیم و ده هزار تانک دشمن در

خرمشهر بود. نصرت خداوند در درجه‌ی اول قرار داشت، ولی طراحی دقیق هم دخیل بود.

من فکر می‌کنم حسن باقری در اتاق گلف در ۲۳ دی‌ماه سال ۵۹، خرمشهر را دید و برای آزادی آن برنامه‌ریزی کرد. وقتی به طرح‌هایش نگاه می‌کنیم، می‌بینیم همیشه شش ماه جلوتر بود. طرح عملیات حمزه برای شکستن حصر آبادان، از اسفندماه سال ۵۹ شروع شده و طرح عملیات فتح‌المبین ۲۱ مهر سال ۶۰ نوشته شده است؛ یعنی شش ماه قبل از عملیات. بیت‌المقدس هم همین‌طور بود.

رهبر انقلاب جمله‌ای دارند که می‌فرمایند: فتح‌الفتوح امام، ساختن جوانان مؤمن، مخلص، سالم و صادق بوده است، مانند شهید حسن باقری. به نظر شما، چرا حضرت آقا از بین همه‌ی دستاوردهای انقلاب اسلامی، از این دستاورد به‌عنوان فتح‌الفتوح نام می‌برند؟

حسن باقری در اتاق گلف در ۲۳ دی‌ماه سال ۵۹، خرمشهر را دید و برای آزادی آن برنامه‌ریزی کرد. وقتی به طرح‌هایش نگاه می‌کنیم، می‌بینیم همیشه شش ماه جلوتر بود. طرح عملیات حمزه برای شکستن حصر آبادان، از اسفندماه سال ۵۹ شروع شده و طرح عملیات فتح‌المبین ۲۱ مهر سال ۶۰ نوشته شده است؛ یعنی شش ماه قبل از عملیات. بیت‌المقدس هم همین‌طور بود.



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

انسان و فکر اوست که کار می‌کند، نه ابزار. فکر حسن باقری مبتنی بر روش تربیتی امام بود. امام به این نسل میدان داد و آن‌ها رشد کردند، بالا آمدند و توانستند جنگ را اداره کنند. امروز نه سپاه و نه ارتش، منکر این نیست که حسن باقری طراح عملیات‌ها بوده است. هرکسی هم منکر باشد، اسنادش موجود است. کسی نمی‌تواند منکر دست‌خط حسن باقری شود. ما دست‌خط‌ها را حفظ کرده‌ایم. در ۲۲ آبان سال ۶۰ او می‌گوید طرح عملیات بستان را نوشتم. آنجا می‌گوید ما طرح عملیات آزادسازی خرمشهر را آماده کرده‌ایم. اینکه یک جوان بتواند طراحی و برنامه‌ریزی کند، آن طرح‌ها را به اجرا درآورد و با فکر و روحیه‌ی شهادت‌طلبی و فرهنگ عاشورایی، به موفقیت برسد، فتح‌الفتوح است. به نظر من، امروز این فتح‌الفتوح از مرزهای جغرافیایی ایران خارج شده است. فتح‌الفتوح امام سید حسن نصرالله و حزب‌الله لبنان است. این حاصل فکر امام و مقام معظم رهبری است؛ چرا که این انسان‌سازی بعد از امام هم ادامه دارد. این تفکر، تفکر انقلابی است. فرهنگ عاشورایی موجب تقویت روحیه‌ی از خودگذشتگی در انسان‌ها می‌شود و این فتح بسیار بزرگی است.

با توجه به اینکه حضرت‌عالی بعداً به عنوان یکی از سرداران ارشد سپاه در جریان امور مختلف قرار گرفتید، نظرتان در مورد عملکرد شهید باقری، نحوه‌ی مدیریت و

کارهای ایجابی او و تأثیری که ایشان بعد از شهادت نیز بر ادامه‌ی جنگ داشتند، چیست؟

به نظر من، شهادت شهید باقری، ابتدای رشد او بود و در آینده خواهیم دید که این رشد به کجا خواهد رسید. ما اگر از این تفکر نتوانیم برای نسل آینده بهره‌برداری کنیم، هرگز نخواهیم توانست به سرمنزل مقصود برسیم. حسن باقری از ۲۳ سالگی وارد جنگ شد و در ۲۶ سالگی هم به شهادت رسید. او فقط ۲۸ ماه در جنگ بود، ولی تفکرش ماندگار شد؛ تفکری که در آینده به بهره‌برداری می‌رسد. حسن باقری برای نسل آینده الگوست. امروز می‌بینیم با انتشار همین آثاری که از شهید باقری مانده، چقدر مدیریت او در دانشگاه تأثیرگذار بوده است.

شهید باقری برای کار اجرایی خودش، برنامه داشت؛ برنامه‌ای که مرتب در حال نوسازی بود و توقف نداشت. مصداق همان کلام حضرت امیر علیه‌السلام که می‌گوید امروز ناامید به فردا باشید. تیزهوشی، توجه و استقامت در مسیر، از خصوصیات بارز او بود. خط عوض نمی‌کرد و دست در جایی قرار گرفته بود که باید قرار می‌گرفت. یک ویژگی بسیار مهم او این بود که نسبت به مسائل، واکنشی عمل نمی‌کرد. او خودش ابتکار عمل را به دست می‌گرفت و کنش او، دشمن را به واکنش وادار می‌کرد... منبع: تسنیم

جوانی که استراتژی جنگ را تغییر داد

رهبر انقلاب از او تعبیر به «استراتژیست نظامی» کرده است. غلامحسین افشردی یا بهتر بگوییم شهید حسن باقری، «جوان مؤمن انقلابی» بود که رهبر انقلاب در توصیف ایشان چنین گفته‌اند: «شهید حسن باقری بلاشک یک طراح جنگی است. هرکس منکر این معنا باشد، اطلاع ندارد؛ و الا کسی اطلاع داشته باشد، خواهد دید که واقعا این جوان بیست و چند ساله یک طراح جنگ است. کی؟ در سال ۱۳۶۱؛ کی وارد جنگ شده است؟ در سال ۱۳۵۹. این مسیر حرکت از یک سرباز صفر به یک استراتژیست نظامی، یک حرکت بیست ساله، بیست و پنج ساله است؛ این جوان در ظرف دو سال این حرکت را کرده است!»

حسن باقری (غلامحسین افشردی) در ۲۵ اسفند ۱۳۳۴ در تهران به دنیا آمد و هنوز ۴۵ روز مانده بود وارد ۲۷ سالگی شود که در ۹ بهمن ۱۳۶۱، در شمال فکه، با دنیای ما خداحافظی کرد. او فقط ۲۸ ماه در جنگ هشت ساله حضور داشت، اما هرگاه صاحب‌نظران دفاع مقدس درباره‌ی آن دوران به گفت‌وگو می‌پردازند، از این فرمانده با عناوینی مانند نابغه، درشت‌مغز، بسیار باهوش، استراتژیست، طراح، پدر جنگ در سپاه و... نام می‌برند. این القاب چنان با نام او عجین شده است که هیچ‌گاه درباره‌ی کس دیگری این‌گونه صحبت به میان نمی‌آید. او که بود و چه کرد که امروز

دو دهه پس از خاموش شدن آتش توپخانه‌ها، نامش همچنان برده می‌شود؟
نقش او در آن ۲۸ ماه چه بود که جملات این‌چنینی در وصف وی گفته شده است؟
آیا او در طی جنگ تحمیلی، چنین چهره‌ای از خود نشان داد یا قبل از آن نیز در زندگی
شخصی، دارای چنین ویژگی‌هایی بود؟

خصوصیات فردی شهید حسن باقری

برای آشنایی ابتدایی با تاریخچه‌ی چنین تعاریف و القابی، می‌توان به گفته‌های
شهید محمدابراهیم همت استناد کرد. او در سال ۱۳۶۲ درباره‌ی حسن باقری چنین
گفته است: «خدا شاهد است که در میان فرماندهان ما، تعقل و اندیشه‌ی ایشان
بی‌نظیر بود. طرح مانوری که شرح می‌داد، در اولین شرح، انسان می‌پذیرفت و
مطلب برایش جا می‌افتاد. غیر از این مسئله‌ی اندیشه‌اش، در جنگ صلابت و
استقامت خاصی داشت. یکی از ویژگی‌های خاص او این بود که صبح عملیات، زیر
آتش سنگین می‌آمد توی خط و سرکشی می‌کرد و محکم برخورد می‌کرد.

اگر واحدی سستی می‌کرد، بازخواست می‌کرد. خدا شاهد است که در کمتر
فرماندهی این صفات را دیده بودم: این قدر مهربان باشد و این قدر عالی. بعد از
حسن باقری، دیگر کسی پیدا نشد.»

درباره‌ی نبوغ و شرایط ظهور و بروز او، بسیار گفته شده است، از جمله آسان انجام دادن کاری که در روزهای غیرطبیعی برای دیگران مشکل است. نبوغ غلامحسین افشردی (آن‌چنان‌که به‌طور مکرر در گفته‌ها می‌بینیم)، چیزی ورای زندگی بشری نبود، بلکه او قدرت آن را داشت که در سختی‌ها، با رنج و پشتکار، در راهی گام بردارد که دیگران آن را یک استعداد خارق‌العاده نامیده‌اند.

عمده‌ی این استعداد از شناخت فرصت‌ها، تصمیم‌گیری براساس آگاهی دقیق و تلاش و پشتکار به دست آمده است. شناخت او، بدون آگاهی اجمالی از زندگی وی و وضعیت روزهای آغازین جنگ، ناممکن است، زیرا دفاع مقدس بود که این جوان گمنام را تبدیل به مشهورترین استراتژیست نظامی جنگ تحمیلی کرد.

در ۲۵ اسفند ۱۳۳۴ (سوم شعبان ۱۳۵۷ قمری) در بیمارستان مادران تهران به دنیا آمد. هیچ‌کس امیدی به زنده ماندن کودک نارس خانواده نداشت. هفت‌ماهه به دنیا آمد و یک کیلو و هشتصد گرم وزن داشت. مادر او را در سرمای زمستان، در پارچه‌ای پیچید و گذاشت زیر کرسی. تا یک ماه با قاشق، شیر در دهان او ریختند تا توانست جان بگیرد.

در سال ۱۳۵۴ دیپلم ریاضی خود را گرفت و در کنکور دانشگاه‌ها شرکت کرد. رشته‌ی دام‌پروری دانشگاه رضاییه (ارومیه) را انتخاب کرد. رشته‌ی دام‌پروری مورد علاقه‌اش نبود و با روح پرتلاطم وی سازگاری نداشت. سه ترم خواند و از تحصیل در این رشته چشم پوشید. مجدداً در کنکور سال ۱۳۵۸ با رتبه‌ی ۱۰۴ در رشته‌ی حقوق قضایی دانشگاه تهران قبول شد. به دانشگاه رفت، اما در آنجا هم به دنبال گمشده‌ی خود می‌گشت. با انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها تعطیل شد. این بار فعالیت خود را در روزنامه‌ی «جمهوری اسلامی» ادامه داد. در همین زمان، گروه کوچکی در سپاه پاسداران، واحدی به نام اطلاعات راه‌اندازی کرده بودند که عمده‌ی فعالیت آن، جمع‌آوری اخبار و اطلاعات از گروه‌های سیاسی بود. او با نام مستعار حسن باقری، به واحد اطلاعات سپاه پیوست.

زندگی حسن باقری تا قبل از این دوره، دوره‌های متفاوتی را طی کرده است. حتی گاه راهی را رفته و از نیمه‌راه بازگشته است، از جمله تحصیل در رشته‌ی دام‌پروری دانشگاه ارومیه. اما نکته‌ی مهم این است که برای فرود آمدن در آشیانه‌ی مقصود، پرواز بر فراز کوه‌های متفاوتی را تجربه کرد که هریک از آن تجربیات، بعدها توانست مورد استفاده‌اش قرار گیرد.



کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

تصمیم متفاوت باقری در زمان جنگ

به هنگام هجوم ناگهانی دشمن در سال ۱۳۵۹، از گوشه و کنار کشور، عده‌ی بسیاری راهی جبهه‌ها شدند. حسن باقری در جنوب همه را بهت‌زده یافت. مسئولین سردرگم بودند و مردم، وحشت‌زده از بمباران‌های متوالی، در فکر راه چاره برای پنهان شدن یا فرار از شهر بودند. حتی نیروهای ارتش نیز واحدهای محدودی را در مرزها قرار داده بودند و ارتش عراق با درهم شکستن مقاومت آن‌ها، با دوازده لشکر در حال پیشروی بود.

در اهواز شایعات مختلفی پخش شده بود. هیچ‌کس از مقامات مسئول از میزان پیشروی دشمن خبر دقیقی نداشتند. گاه بعضی از شهرها و نقاط مهم مرزی ازدست‌رفته قلمداد می‌شد و بعد خبر جدیدی می‌آمد که آن منطقه در دست نیروهای خودی است و چند نفری در حال مقاومت هستند. اخبار متناقض، مسئولین نظامی و شهری را سردرگم کرده بود. حسن باقری، برخلاف بسیاری از مبارزان که دارای نام‌های مشهوری نیز بودند، تفنگ به دست نگرفت و به مقابله با تانک‌های دشمن نشتافت. او راهی دیگر برگزید و این مسیر متفاوت و استثنایی، آغاز راهی بود که درباره‌ی آن بسیار گفته شده است. بهترین کار را در شناسایی

دشمن دانست و در این راه، تجربیات کوتاه مدت در واحد اطلاعات سپاه پاسداران، روزنامه نگاری و... به کمکش آمدند. گویی دست تقدیر، غلامحسین افشردی را به راه‌هایی کشانده بود که در جنگ، حسن باقری را بسازد!

او یک اتاق را به عنوان اطلاعات نظامی انتخاب کرد. نقشه‌های منطقه را دورتادور دیوار چسباند و آخرین اخبار نبرد را روی نقشه پیاده کرد. ابتدا خودش و چند نفری که به او ملحق شدند، با موتور، ماشین و هر وسیله‌ای که داشتند، به محورهای ورودی دشمن می‌رفتند و به جمع‌آوری اطلاعات می‌پرداختند. بلافاصله ارتباط با مراکز مختلف در استان خوزستان و تهران برقرار شد تا اطلاعات ردوبدل شود.

هنوز یک هفته از شروع جنگ نگذشته بود که این اتاق، مهم‌ترین منبع اطلاعاتی به شمار می‌رفت. آن‌ها می‌توانستند بفهمند دشمن در کجاست، چه تعداد نیرو دارد، هدفش چیست، برای چه آمده است، تا کجا می‌خواهد برود و...

همان چیزهایی که او در دوره‌ی کوتاه روزنامه نگاری آموخته بود! گویی تمام تجربیات گذشته (که در ظاهر، پراکنده و نامربوط به نظر می‌آمدند) برای چنین روزهایی اندوخته شده بود... یادداشتی از آقای احمد دهقان - منبع: تسنیم

جوانی که هنوز محاسنش کامل نشده بود

«آمدیم گلف. روزهای اول جنگ بود. دیدم نوجوانی یک چهارپایه گذاشته زیر پایش و روی دیوار نقشه می‌چسباند. پیش خودم گفتم دلشان خوش است آمده‌اند جنگ. جنگ تیر و تفنگ می‌خواهد! تا آن موقع، پشتش به ما بود. وقتی برگشت، دیدم جوانی است که حتی محاسنش کامل نشده. با او صحبت کردم و او گفت هر روز یک گزارش به من بدهید و ما باید در جریان ریزکارهای جبهه‌ی فارسیات باشیم. در همین حین، چشمش به نوشته‌ای افتاد: ۲۰ درصد اطلاعات + ۸۰ درصد عملیات = ۱۰۰ درصد پیروزی. کاغذ را از روی شیشه‌ی کُند و گفت: این فرمول غلط است.

اطلاعات و عملیات مقوله‌ی جداگانه‌ای هستند و من می‌گویم اطلاعات ۱۰۰ درصد است. با دلایلی که آورد، دیدم عجب آدم فهمیده‌ای است. بعد همه‌ی اطلاعاتی را که ما می‌دادیم، می‌آورد روی نقشه و دست ما را گذاشت توی دست بچه‌های ستاد خراسان. آن‌ها جلوی کارخانه‌ی نورد جبهه داشتند و ما در فارسیات بودیم و هرکدام فکر می‌کردیم دیگری عراقی است! بعد فهمیدیم که حسن باقری در همان اتاق همه چیز را می‌بیند، درحالی‌که ما در صحنه‌ی نبرد و روی زمین نمی‌دیدیم.»

تنها پس از گذشت سه ماه از جنگ، در تمام محورهای جنوب، از آبادان تا دزفول، نیروهای اطلاعات-عملیات مستقر شدند که کوچک‌ترین تحرک دشمن را گزارش

می‌کردند؛ به‌طوری‌که ستاد عملیات جنوب (گلف) اطلاعات کاملی از دشمن در دست داشت و تمام راه‌های تدارکاتی، مقرهای فرماندهی و خطوط دشمن به‌طور کامل مشخص شد. با این کار، او چشم جبهه‌ها شد و یکی از ضعف‌های بزرگ (یعنی نداشتن اطلاعات دقیق از وضعیت دشمن) را برطرف کرد... راوی محمدجعفر اسدی، از فرماندهان زبده‌ی دفاع مقدس

معجزه انقلاب

دفاع مقدس وسیله‌ای شد برای اینکه استعدادهای مکنون در انسانها، به شکل عجیبی بروز کند. مثلاً شهید حسن باقری، بلاشک یک طراح جنگی است. کی؟ در سال ۶۱؛ کی وارد جنگ شده است؟ در سال ۵۹. این مسیر حرکت از یک سرباز صفر به یک استراتژیست نظامی، یک حرکت بیست ساله، بیست و پنج ساله است؛ این جوان در ظرف دو سال این حرکت را کرده است؛ اینها معجزه‌ی انقلاب است.



رکن دو و بیست دقیقه!؟

«امام (ره) فرموده بودند من سوسنگرد را می‌خواهم. دیدم همه دنبال ما می‌گردند که به اتاق جنگ برویم. من این قدر به اطلاعات و مجموعه‌ی داشته‌های ذهنی او متکی بودم که هفت هشت نفر همراه خودم نبردم. حتی مسئولین اصلی عملیات را هم نبردم. من و حسن باقری به اتاق جنگ رفتیم. در آنجا همه نشسته بودند و آقای خامنه‌ای نیز تشریف داشتند. من کنار ایشان نشستم.

شهید چمران، آقای غرضی، تیمسار فلاحی، ظهیرنژاد، سرهنگ قاسمی و تمام فرماندهان آنجا جمع شده بودند. آقای ظهیرنژاد ده دقیقه‌ای وسط اتاق قدم می‌زد و در فکر بود. همه منتظر تصمیم‌گیری ایشان بودیم. یک‌دفعه با صدای بلند فریاد زد: رکن دو! سرهنگی داخل آمد و احترام نظامی گذاشت. گفت برو پای نقشه، وضعیت دشمن را برای ما بگو. ایشان رفت و بیشتر از این طرف [جبهه‌ی خودی] می‌گفت. هرچه آقای ظهیرنژاد می‌گفت برو جلوتر، او نمی‌رفت! [درباره‌ی وضعیت خطوط مقابل و نیروهای دشمن]

سرانجام آقای ظهیرنژاد عصبانی شد و گفت برو بنشین. در این لحظه، فریاد زدم: رکن دو و بیست دقیقه! حسن باقری گفت: بله حاجی. گفتم برو پای نقشه. جوان بیست بیست و دو ساله‌ای پای نقشه رفت. با آن جوّی که در آن جلسه بود (که تمامی

سران نظامی کشور، نماینده‌ی امام، شهید چمران و... بودند)، فردی در این سن، باید اتکابه‌نفس و روحیه داشته و به اندوخته‌های ذهنی و اطلاعاتی خود متکی باشد. وی یکی‌یکی محورها را توضیح داد، سریع از نیروهای خودمان گذشت و به سراغ عراقی‌ها رفت. در مورد راهکارها گفت که کی و از کجا می‌توان چه کارهایی انجام داد. تمامی این‌ها را به‌خوبی توضیح داد. اصلاً جوّ جلسه کلاً عوض شد. باید می‌دیدید که مسئولان چطور خوشحال شدند. حسن تمامی توضیحات و اطلاعات را که داد، قرار شد عملیات آغاز شود.» درحالی‌که او در حال تشکیل یکی از قوی‌ترین و کارآمدترین واحدهای نظامی در جنگ بود، ارتش ایران در سرتاسر جبهه‌ها با ارتش دشمن دست‌وپنجه نرم می‌کرد. ارتش چهار عملیات بزرگ را طراحی و اجرا کرد که نتوانست قدمی پیش رود. شکست در این چهار عملیات، موجب یأس و ناامیدی فرماندهان نظامی شد. در چنین روزهایی، حسن باقری نوع جدیدی از جنگیدن را پیشنهاد کرد: «این جنگ فرصت‌های طلایی بسیاری برای رشد استعدادها به ما داده است. نیروهای ما با توجه به بُعد انقلابی که دارند و چشم‌وگوش‌بسته تابع قانون‌های از خارج آمده نیستند، می‌توانند از قالب‌های پیش‌ساخته خارج شوند و با فکر سازنده‌ی خویش روش‌هایی ابداع کنند که دشمن نخواهد توانست به‌سادگی با این نیروها به دفاع برخیزد.» (دست‌نوشته‌ها) شهید داوود کریمی

سه خصوصیت منحصر به فرد حسن باقری

حسن باقری یکی از فرماندهانی بود که در پی تحول در شیوهی نبرد بودند و توانستند آن را گام به گام به مرحلهی اجرا درآوردند. حاج قاسم سلیمانی دربارهی وی چنین گفته است: «حسن واقعاً یک رهبر بود. تعبیرم این است که او بهشتی جنگ بود؛ یعنی همان نقشی که مرحوم بهشتی برای انقلاب و امام داشت، حسن باقری همان نقش را برای جنگ و جبهه داشت. قطعاً همهی فرماندهان قدیمی جنگ نظرشان این است که اگر حسن زنده می ماند، در وضعیت جنگ قطعاً تأثیر داشت. او پرورش دهندهی همهی ما بود.»

پس از تفحص در گفتارها، مشاهده می شود فرماندهانی که با وی در ارتباط بوده اند، از سه منظر سلوک فردی، فرماندهی بر نیروها و قدرت تفکر نظامی، او را ستایش کرده اند:

۱. او فرماندهی در میدان جنگ را با تعهد و اعتقاد دینی در هم آمیخت و توانست یکی از فرماندهان صاحب سبک در نبردها باشد. با توجه به پیشینه ای که در قسمت های بعدی به آن اشاره می شود، او خودسازی انقلابی را از سال های قبل از پیروزی انقلاب اسلامی آغاز کرد. این خودسازی و تربیت درونی، موجب شد تا بتواند از تزکیه ی روح در ارائه ی شیوه های الهی در فرماندهی بهره جوید. او براساس

آمیزه‌های دینی که انقلاب اسلامی ایران آن را متبلور ساخت، فرماندهی کرد. این نوع فرماندهی موجب شد که حرکات و راه‌وروش خود را با مبانی دینی هماهنگ کند.

۲. قدرت تفکر و طراحی و ارائه‌ی شیوه‌های نو در نبرد و همچنین قدرت تجزیه و تحلیل قوای خودی و دشمن، از مشخصه‌های او برشمرده شده است. شهید مهدی زین‌الدین در این باره چنین گفته است: «از جهت قدرت فکری، قدرتی داشت که می‌توانست همه‌ی مسائل را تجزیه و تحلیل و برای آن‌ها برنامه‌ریزی کند که در توان کسی نبود. این ذهن خلاق و روشن او بود که خیلی از طرح‌های جدیدی را که به فکر دیگران نمی‌رسید، مطرح می‌کرد.»

حسن باقری از کسانی بود که با قدرت بالا در تجزیه و تحلیل، شیوه‌ی نبرد را براساس واقعیات پیش رو تعیین می‌کرد؛ آن‌چنان‌که سه ماه پس از آغاز جنگ و در اوج ناامیدی فرماندهان نظامی نوشت: «باید به خود جرئت داد که این نوع جنگیدن به درد نمی‌خورد و لازم است که استراتژی این جنگ عوض شود.»

شیوه‌های نوین جنگی که براساس مقدمات و با حضور داوطلبان جنگی پی‌ریزی شد، توانست روند جنگ را از حالت رکود خارج کند و عملیات پیروزمند بعدی براساس این شیوه‌ها طراحی و اجرا شد. او از ارکان تغییر شیوه‌ی نبرد با دشمن بود.



شہید حسن باقری

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

۳. در بررسی و شناخت فرماندهان جنگ ۸ ساله، عمدتاً به دو گروه برمی‌خوریم. یک گروه در صحنه‌های ستادی و طراحی نبرد هنرنمایی کرده‌اند. این گروه در قرارگاه‌ها حضور داشتند و کمتر در میان مردم عادی شناخته شده‌اند. به همین دلیل، با اینکه در دوران پس از جنگ نام فرماندهان شهید بسیار برده شده، اما نام این گروه کمتر به میان آمده است. از سوی دیگر، عده‌ای در صحنه‌ی نبرد توان رهبری نمایانی داشتند. این فرماندهان، به‌خاطر اینکه با نیروهای مردمی ارتباط زیادی داشتند و همچنین به دلیل شجاعت، صمیمیت با نیروهای تحت امر، برخورداری از روحیه‌ی دینی و مردمی و قابلیت‌های فرماندهی در صحنه‌ی جنگ، شناخته‌شده هستند. قیافه و اندام لاغراو چنان بود که در نگاه اول، کسی تصور نمی‌کرد بتواند در صحنه‌ی جنگ قاطعانه فرمان براند، اما نشان داد که در کشاکش نبرد، صریح‌ترین و قاطعانه‌ترین تصمیم‌ها را گرفته که حتی برای نزدیک‌ترین کسان او نیز غیرمنتظره بوده است؛ به‌طوری‌که سردار محمد باقری روایت می‌کند: «در مرحله‌ی دوم عملیات رمضان، برای یکی از گردان‌های عمل‌کننده، حادثه‌ای پیش آمد. آن گردان در محاصره‌ی دشمن قرار گرفته بود. در قرارگاه نصر، حسن بی‌سیم رده‌ی گردان را هم گوش می‌کرد. احساس کرد یکی از گردان‌ها زیادی پیش رفته و ممکن است به محاصره بیفتد. به فرماندهی یگانش تذکر داد. همین‌طور هم شد و گردان به محاصره افتاد. شروع کرد به صحبت با فرماندهی تیپ و پرسید: الآن کجا هستی؟

گفت که در مقر تیپ هستم. گفت: باید بروی از موانع عبور کنی، وارد صحنه‌ی نبرد شوی و این گردان را از محاصره نجات دهی و تا خودت نروی، این اتفاق نمی‌افتد. این گردان متوجه نیست و اگر بگویی در محاصره است، ممکن است دستپاچه شود و وضع را خراب‌تر کند. آن فرمانده تیپ استدلال آورد که نیازی نیست من بروم و دارم توپخانه را هماهنگ می‌کنم، کار دارم و...

برای من عجیب بود، به کسی که حداقل دو سال بود شبانه‌روز در جنگ با هم بودند و همدیگر را خوب می‌شناختند، حکم کرد:

اگر همین الآن از سنگرت راه نیفتی و به سمت خط نروی و این گردان را نجات ندهی، با تو برخورد می‌کنم. من الآن می‌آیم آنجا، تو نباید در سنگرت باشی؛ یا می‌روی در محاصره و به‌همراه گردان شهید می‌شوی یا اینکه آن‌ها را از محاصره نجات می‌دهی. گردان محاصره‌شده در آن طرف و فرماندهی تیپ زنده و سالم در این طرف، برای من قابل پذیرش نیست. آن‌چنان برخورد کرد که در سنگر فرماندهی قرارگاه نصر، همه رنگ شان پرید.» حسن باقری کم در جنگ هشت‌ساله حضور داشت، اما خوب زیست. فرزند زمانه‌ی خود بود و گویی همه‌ی آرمان‌های انقلاب دست‌به‌دست هم داده بودند تا چنین نمونه‌هایی به نمایش درآیند.. راوی : احمد دهقان، نویسنده و پژوهشگر دفاع مقدس

پس از عملیات امام مهدی (عجل الله فرجه الشریف) نگاهم به شخصی افتاد که سطلی به دست گرفته بود و فشنگ‌های روی زمین را جمع می‌کرد. این شخص کسی نبود جز برادر باقری که می‌گفت: اینها حیف است و باید از آنها استفاده کرد. وقتی راجع به عملیات یا مسائل کاری انتقاد می‌کردیم با مهربانی می‌گفت: بسیار خوب، حالا شما بیایید و کار را در دست بگیرید و درست کنید، چه فرقی می‌کند.

در عملیات بیت المقدس وقتی یکی از تیپ‌ها در وضعیت دشواری قرار گرفته بود، فرمانده آن در اثر فشار مشکلات می‌گوید: مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟ شهید باقری پاسخ می‌دهد: آری، بالاتر از سیاهی، سرخی خون شهید است که روی زمین می‌ریزد، قوه محرکه شما خون شهداست. پس از فتح خرمشهر بارها تذکر می‌داد: برادران! مبادا غرور این پیروزی‌ها شما را بگیرد، خودتان را گم نکنید، فکر نکنید ما این کار را کرده‌ایم، همه‌اش خواست خدا بوده است. حساسیت عجیبی به انتقال شهدا و مجروحین داشت و می‌گفت: ما جواب خانواده‌ای را که جنازه شهیدش روی زمین مانده چه بدهیم؟! سرانجام در اثر این تاکیدها و ضرورت مدنظر قرار دادن حقوق شهدا، مسئول تعاون قرارگاه نیز شهید شد.

قدرت مواجهه مادر شهید حسن باقری در شهادت ایشان

دوران انقلاب و حتی دوران جنگ زیاد به بهشت زهرا (س) و قطعه شهدا می رفتم. از این که مادر شهید نبودم، احساس شرمندگی داشتم. همیشه وقتی با پدر و مادر شهدا رو به رو می شدم، می ماندم به آنها چه بگویم. وقتی حسن شهید شد کمی از شرمندگی بیرون آمدم و خدا را شاکر هستم.

وقتی محمد زنگ زد تا خبر شهادت برادرش را بدهد، همین که گوشی را از پدرش گرفتم و خبر مصدومیتش را شنیدم، احساس کردم نیرویی وارد سینه ام شد. لطف خدا بود که صبری در من ایجاد شد. گفتم: شهادت مبارکش باشد.

وقتی خبر شهادتش پخش شد، مشکی نپوشیدم و اجازه ندادم کسی به من تسلیت بگوید. حسن که نمرده بود؛ شهید شده بود. زنده بود. تازه او خودش شهادت را خواسته بود.

البته گاهی از اینکه چرا با این شرایط که پدر و مادرش پیرند و همسر جوان و کودکی در دست دارد، شهادت را انتخاب کرده، متعجب می شدم، اما وقتی می دیدم که همه رفتنی هستیم، چه بهتر که سعادت مند برویم، آرام می شدم.

راوی: مادر شهید_ کتاب ملاقات در فکه ؛ زندگی نامه شهید حسن باقری

اگر پیام شهدا را درست بشنویم
گرایش به شرق و غرب از بین ما می رود...



ما گوشمان سنگین است، این پیامها را درست نمی‌شنویم؛
اگر به ما بشنوانند این پیامها را، دیگر این گرایش به شرق و
به غرب و به دشمن و به کفر و الحاد و مانند اینها، از بین ما
رخت بر خواهد بست. این ضعفهایی که شما مشاهده
میکنید در ما، به خاطر این است که این پیام را نمی‌شنویم. ۱۳۹۷/۰۸/۱۴